

دانلود کتاب



دختر پرتقالی

نویسنده : یوستاین گاردنر

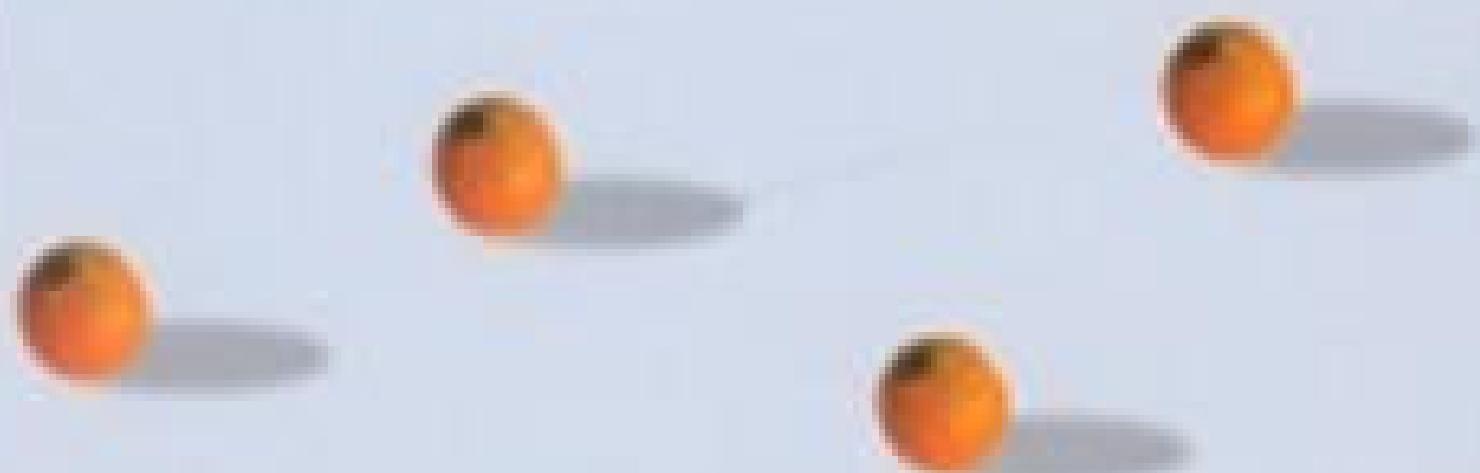
هسته بیگانه حسرتو

یوسفقاین کارلر

ترجمه‌ی مهوش خرمی پور

یوسفقاین کارلر

ترجمه‌ی مهوش خرمی پور



دختر پرتقالی

نوشته ی یوستاین گاردر

ترجمه ی مهوش خرمی پور

دختر پرتقالی

نویسنده : یوستاین گاردنر

مترجم : مهوش خرمی پور

پدرم یازده سال پیش از دنیا رفت. در آن زمان من چهار سال بیش تر نداشتم و در خواب هم نمی دیدم که روزی بتوانم دوباره با او ارتباط برقرار کنم. اما حالا قرار است هر دو باهم کتابی بنویسیم. این ها اولین سطرهای این کتابند که من به تنهایی به روی کاغذ می آورم اما به زودی پدرم نیز مرا همراهی می کند. زیرا او حرف های بیش تری برای گفتن دارد.

نمی دانم که در دنیای واقعیات چه قدر پدرم را به خاطر می آورم. احتمالاً فقط فکر می کنم که او را به خاطر می آورم چرا که در بیش تر مواقع عکس هایش را تماشا می کنم. اما فقط از واقعی بودن یک خاطره اطمینان کامل دارم و آن هم زمانی اتفاق افتاد که من و پدرم در تراس نشسته بودیم و ستاره ها را تماشا می کردیم.

در یکی از عکس ها، من و پدرم روی یک مبل چرمی قدیمی نشسته ایم و به نظر می رسد که پدرم چیز بامزه ای را برایم تعریف می کند. آن مبل را هنوز داریم. اما دیگر پدرم روی آن نمی نشیند.

در عکس دیگری در بالکن نشیبه‌ای خانه، بر روی صندلی متحرک سبزرنگی راحت نشسته‌ایم. این عکس از زمانی که پدرم از دنیا رفت همین جا آویزان است. حالا من روی صندلی راحتی سبزرنگ می‌نشینم و سعی می‌کنم آن را به حرکت در نیآورم زیرا می‌خواهم افکارم را به صفحه‌های دفتر بزرگم منتقل کنم و بعدها همه‌ی آن‌ها را وارد کامپیوتر قدیمی پدرم بکنم. درباره‌ی این کامپیوتر هم باید توضیح بیش‌تری بدهم که بعد به آن می‌پردازم.

وجود عکس‌های قدیمی که به زمان دیگری تعلق دارند همیشه برایم عجیب و غیرعادی بوده است. در اتاقم یک آلبوم بزرگ، پر از عکس‌های پدرم هست و وجود این همه عکس از کسی که دیگر زنده نیست کمی ترسناک به نظر می‌رسد. البته از پدرم فیلم هم داریم و هربار که در فیلم صدای او را می‌شنوم موهای بدنم راست می‌شود. پدرم صدای پرتنین و بلندی داشت.

شاید بهتر بود نگه‌داشتن فیلم از کسانی که دیگر وجود ندارند و از میان ما رفته‌اند به قول مادر بزرگم ممنوع می‌شد. به نظر من درست نیست که کسی درباره‌ی مرده‌ها جاسوسی و کندوکاو کند.

در یکی از این فیلم‌ها صدای بلند و نازک خودم را هم شنیده‌ام که مثل صدای جوجه بوده است.

بله در آن زمان‌ها پدرم باس بود و من کلید پیانو.

در یکی از این فیلم‌های ویدیویی، من روی شانه‌های پدرم نشسته‌ام و تلاش می‌کنم که ستاره‌ی نوک درخت کریسمس را روی آن بگذارم. اگرچه در آن زمان بیش از یک سال نداشتم موفق به انجام این کار شدم.

گاهی اوقات وقتی که مادرم فیلم‌های من و پدرم را می‌بیند روی مبل ولو می‌شود و با صدای بلند می‌خندد... اگرچه او خودش این فیلم‌ها را گرفته به نظرم به هیچ وجه درست نیست که به آن‌ها بخندد. گمان نمی‌کنم پدرم هم از این کار او خوشش بیاید. اگر زنده بود حتماً در این باره با من هم عقیده بود.

در فیلم دیگری، در یکی از روزهای عید پاک، من و پدرم جلوی خانه‌ی ییلاقیمان در آفتاب نشسته‌ایم و هریک نیمی از پرتقال را در دست داریم. من سعی می‌کنم آب پرتقال را درآورم اما کاملاً روشن است که پدرم به پرتقال دیگری فکر می‌کند. در این مورد اطمینان کامل دارم.

بعد از تعطیلات همان عید پاک بود که پدرم متوجه ناراحتی‌اش شد. از بیماری پدرم بیش از شش ماه گذشته بود و از این که به زودی از دنیا می‌رفت واهمه داشت. خودش می‌دانست که دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد.

چندین بار مادرم برایم گفته است که علت اصلی غم و اندوه پدرم این بوده که پیش از آن که بتواند به درستی مرا بشناسد باید بمیرد. مادر بزرگ هم همیشه همین مطلب را به صورت پیچیده‌تری برایم می‌گوید. هر بار که درباره‌ی پدرم با من حرف می‌زند صدایش غمگین و لرزان و غیرعادی می‌شود و تعجبی هم ندارد زیرا مادر بزرگ و پدر بزرگ پسر جوانشان را از دست داده‌اند. البته من درست نمی‌دانم آن‌ها چه احساسی داشته‌اند. اما همین را می‌دانم که خوشبختانه پسر دیگری هم دارند که زنده است. مادر بزرگم هیچ وقت موقع تماشای عکس‌های قدیمی پدرم نمی‌خندد و آن‌ها

را با توجه و دقت خاصی نگاه می‌کند. این را خودش هم می‌گوید. آن وقت‌ها پدرم معتقد بود که کسی نمی‌تواند با یک پسر بچه‌ی سه سال و نیمه حرف‌های جدی بزند. امروز من منظور او را درک می‌کنم و اگر تو هم این کتاب را بخوانی منظور او را درک می‌کنی. یکی دیگر از عکس‌های پدر، او را در حالی نشان می‌دهد که روی تخت بیمارستان دراز کشیده و صورتش خیلی لاغر شده. من هم روی زانوهای او نشسته‌ام و او دست‌های مرا محکم گرفته تا روی او نیفتم و در همان حال سعی می‌کند به من لبخند بزند. این عکس را چند هفته قبل از مرگ او گرفته‌اند و ای کاش من آن را نداشتم اما حالا که دارم نمی‌توانم آن را دور بیندازم و حتی نمی‌توانم از نگاه کردن مکرر به آن خودداری کنم.

امروز من پانزده سال یا اگر دقیق‌تر بگویم، پانزده سال و سه هفته دارم. اسمم «جرج رد» است و به همراه مادرم، یورگن و میریام در محله‌ی «هوم‌لوای» اسلو زندگی می‌کنم. میریام خواهر کوچک من، نوزادی هجده ماهه است و به اندازه‌ای بزرگ نشده که بتوان با او درست حرف زد.

بدیهی است که هیچ فیلم قدیمی‌یی وجود ندارد که پدرم را با میریام نشان بدهد زیرا پدر میریام یورگن است و من تنها فرزند پدرم بوده‌ام.

در آخر کتاب، مطالب جالبی را نیز درباره‌ی یورگن تعریف می‌کنم اما حالا نمی‌توانم این کار را بکنم. هرکسی این کتاب را بخواند به این مطالب نیز می‌رسد.

بعد از مرگ پدرم، اغلب پدر بزرگ و مادر بزرگم پیش ما می‌آمدند

تا در نظم و ترتیب دادن به امور مادرم به او کمک کنند. اما آن‌ها یک چیز خیلی مهم را نمی‌توانستند پیدا کنند و آن نوشته‌ای بود که پدر قبل از انتقال به بیمارستان نوشته بود و در آن زمان هیچ‌کس از آن چیزی نمی‌دانست. داستان دختر پرتقالی تازه روز دوشنبه‌ی این هفته پیدا شد. مادر بزرگ می‌خواست چیزی را از انباری بیاورد که آن نوشته را در کالسکه‌ی قرمز قدیمی من پیدا کرد.

این نوشته چه طور به داخل کالسکه‌ی من رفته بود؟ کمی مرموز است اما در هر حال اتفاقی نبوده است. زمانی که پدرم این داستان را نوشته من سه سال و نیمه بوده‌ام و این‌که داستان با کالسکه سروکار داشته به این معنی نیست که درباره‌ی کالسکه‌ی بچه باشد. نه، واقعاً این طور نیست. پدرم آن را برای من نوشته بود. او داستان دختر پرتقالی را نوشت که وقتی بزرگ شدم آن را بخوانم و بتوانم آن را درک کنم. در واقع او نامه‌ای به آینده نوشت.

اگر پدرم همان کسی باشد که آن همه کاغذ را با داستانی که بر رویشان نوشته بود در کالسکه قدیمی من گذاشته است پس ناچار بود اطمینان پیدا کند که آن‌ها به دست ما می‌رسند.

به نظر من هرکسی پیش از آن‌که وسایل قدیمی و کهنه‌اش را برای فروش به یکشنبه‌بازار ببرد یا پیش از ریختن آن‌ها در کامیون زباله باید همه را با دقت و به طور کامل بررسی کند و همه جایشان را بگردد.

با تصور این‌که در این کامیون‌های زباله چه مقدار نامه‌های قدیمی و چیزهای مشابه آن می‌توان یافت هوش از سرم می‌رود. اخیراً دایم در این فکرم که برای ارسال یک نامه به آینده باید روشی ساده‌تر از گذاشتن آن در کالسکه‌ی بچه وجود داشته باشد.

ممکن است آنچه را می نویسیم تازه بعد از چهار ساعت، چهارده روز، یا حتی بعد از چهل سال بخوانند و داستان دختر پرتقالی نمونه‌ای از این موارد است که برای پسری به نام جرج، دوازده یا شاید چهارده سال پیش نوشته شده. جرجی که پدرم او را نمی‌شناخت و احتمال آن را نیز نمی‌داد که روزی با او آشنا شود. ولی این داستان بالاخره باید شروع بشود.

تقریباً یک هفته پیش وقتی از مدرسه‌ی موسیقی برگشتم از دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگم غافلگیر و خوشحال شدم که بی‌خبر به دیدنمان آمده بودند. آن‌ها از تونزبرگ می‌آمدند و خیال داشتند شب را در منزل ما بمانند. مامان و یورگن هم در خانه بودند و چهار نفری، بی‌صبرانه انتظار مرا می‌کشیدند. سر و وضع همه‌شان نامرتب و خیس بود اما هیچ‌یک به این موضوع اهمیتی نمی‌دادند و فکر دیگری در سر داشتند. حس می‌کردم که باید مسئله‌ای غیرعادی پیش آمده باشد.

مامان گفت که میریام خوابیده و من در آن وضعیت که پدر بزرگ و مادر بزرگم آمده بودند از این خبر خوشحال شدم چون آن‌ها که پدر بزرگ و مادر بزرگ میریام نیستند. او پدر بزرگ و مادر بزرگ خودش را دارد که آن‌ها هم بسیار مهربانند و گاهی به ما سر می‌زنند که علت اصلی این دیدارهایشان کشش خونی و خویشاوندی است.

به اتاق نشیمن رفتم و روی زمین نشستم. هر چهار نفر چنان قیافه‌ی رسمی و خشکی به خود گرفته بودند که این بار فکر کردم حتماً اتفاق بدی افتاده است. مطمئن بودم که این اواخر در مدرسه هیچ کار بدی از من سر نزده است؛ همیشه از کلاس پیانو هم به موقع

به خانه برگشته بودم و حتی از چند ماه پیش دیگر ده سنتی‌ها را از آشپزخانه کش نرفته بودم. به همین دلیل با آسودگی خیال پرسیدم:
- اتفاقی افتاده؟

بالاخره مادر بزرگ شروع به تعریف ماجرا کرد و گفت که آن‌ها در انباری نامه‌ای را پیدا کرده‌اند که پدرم قبل از مرگش برای من نوشته بود. در آن هنگام بود که حس کردم دل و روده‌ام به هم می‌پیچد. یازده سال از مرگ او می‌گذشت و من اطمینان نداشتم که او را به درستی به یاد آورم. و حالا نامه‌ای از پدرم داشتم که احتمالاً خیلی رسمی بود؛ کمابیش به اندازه‌ی یک وصیت‌نامه.

بعد مادر بزرگ یک پاکت نامه‌ی بزرگ در بسته را به من داد که روی آن نوشته بود: «برای جرج» و این دستخط، خط مادر بزرگ نبود. خط مامان و یورگن هم نبود. بالاخره در پاکت را باز کردم و دسته‌ی بزرگ کاغذهای انباشته بر روی هم را بیرون آوردم و به‌طور مرتب دسته کردم. بالای اولین برگ آن نوشته بود: «خوب نشسته‌ای، جرج؟ به هر حال، باید قرص و محکم سر جاییت بنشینی چون می‌خواهم داستان مهیج و تکان‌دهنده‌ای را برایت تعریف کنم...»

سرگیجه گرفته بودم. این دیگر چه بود؟ نامه‌ای از پدرم؟ اما آیا این نامه واقعی بود؟ خوب نشسته‌ای، جرج؟ فکر کردم که صدای پرطنین پدرم را شنیده‌ام اما این بار نه در فیلم ویدیو بلکه گویی او به‌طور ناگهانی بار دیگر زنده شده و در اتاق، کنار ما نشسته بود.

گرچه در پاکت نامه بسته بود باید می‌پرسیدم که آیا بزرگ‌ترها آن کاغذها را خوانده‌اند یا نه. اما همه‌ی آن‌ها سرشان را به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادند و ادعا کردند که حتی یک کلمه از آن را نیز

نخوانده‌اند.

یورگن با صدایی غم‌زده‌ای که زیاد با شخصیت او جور در نمی‌آمد گفت:

«ما حتی یک حرف آن را نخواندیم مگر این که بعد از این که تو نامه را خواندی و تمام کردی اجازه‌ی خواندنش را داشته باشیم. به نظرم می‌آمد که او به دلیل خاصی عذاب وجدان دارد.

مادر بزرگم برایم تعریف کرد که آن‌ها به چه علت در این بعدازظهر به اسلو و نزد ما آمده‌اند. او بر این باور بود که توانسته یک معمای اسرارآمیز قدیمی را حل کند و بنابر گفته‌ی او همه چیز به راستی اسرارآمیز هم بود.

پدرم در بستر بیماری، به مادرم گفته بود که می‌خواهد برای من چیزی مثل نامه بنویسد تا وقتی بزرگ شدم آن را بخوانم. اما چنین نامه‌ای را تا آن زمان که پانزده سال داشتم هیچ‌کسی ندیده بود.

جالب آن که مادر بزرگ به‌طور بسیار ناگهانی به یاد آورده بود که پدرم از چه موضوعی با او حرف زده بود. او از مادر بزرگ خواسته بود که کالسکه‌ی قرمز مرا به هیچ‌وجه دور نیندازد. مادر بزرگ اطمینان داشت که کلمه به کلمه‌ی حرف‌های پدرم را به خاطر می‌آورد. او در بیمارستان به مادر بزرگ گفته بود:

«شما مطمئناً این کالسکه را نگه می‌دارید و من از شما خواهش می‌کنم که این کار را بکنید چون در این چند ماه، این کالسکه برای من و جرج خیلی باارزش بوده و دلم می‌خواهد که وقتی بزرگ شد کالسکه را به او بدهید و از او بخواهید که خواسته‌ی مرا برآورده کند و آن را نگه دارد.

از این رو آن‌ها کالسکه را دور نینداخته و به قصد فروش، آن را به یکشنبه بازار نیز نبرده بودند. حتی یورگن هم به این خواسته‌ی پدرم احترام می‌گذاشت. از همان زمانی که با مادرم در «هوم‌لوای» زندگی می‌کرد می‌دانست که به هیچ‌وجه اجازه ندارد به کالسکه‌ی قرمز دست بزند زیرا در غیر این صورت به او بی‌احترامی می‌شود و برای همین بود که او برای میریام کالسکه‌ی نویی خرید شاید هم از این تصور خوشش نمی‌آمده که روزی من در آن کالسکه‌ی قرمز می‌نشستم و پدرم مرا با آن بیرون می‌برده است. البته این امکان هم وجود دارد که او دوست داشته یک کالسکه‌ی نو و امروزی برای دخترش بخرد. اگر نخواهیم بگوییم مردی امروزی است می‌توانیم او را مردی آگاه و تابع مد روز بدانیم.

پس بنابراین یک نامه در دست داریم، یک کالسکه‌ی قرمز، و این که یازده سال طول کشیده تا مادر بزرگ بتواند این معمای بزرگ را حل کند و تازه یادش آمده است که باید به انباری برود و کالسکه را خوب بگردد و به نظر او این یک کالسکه‌ی ساده نبوده بلکه صندوق پست به حساب می‌آمده است.

درست نمی‌دانستم که باید این داستان را باور کنم یا نه. هیچ‌گاه کسی نمی‌تواند یقین داشته باشد که پدر، مادر یا مادر بزرگش حقیقت را گفته باشند به خصوص وقتی که موضوع حساسی هم در میان باشد.

اما نمی‌دانم چرا کسی یازده سال پیش فکرش را به کار نینداخت که کامپیوتر پدرم را روشن کند که نامه‌ها را با آن نوشته بود. این موضوع برای من معمای بزرگی است. البته شاید هم آن‌ها سعی کرده

باشند که این کار را بکنند اما قوه‌ی تخیلشان چندان قوی نبوده که بتوانند رمز آن را در بیاورند درحالی‌که کامپیوترها در آن زمان زیاد پیچیده نبوده و رمز آن‌ها حداکثر هشت حرف داشته است. واقعاً باورنکردنی است. بعد هم کامپیوتر پدر را در اتاق زیر شیروانی گذاشته بودند.

موضوع کامپیوتر پدر را بعدها به‌طور دقیق‌تری شرح می‌دهم. اما حالا دیگر پدرم باید صحبت کند و من هم در لابه‌لای حرف‌های او نقد و تفسیر خودم را خواهم داشت و در پایان هم شرحی بر آن خواهم نوشت و باید این‌طور باشد زیرا پدرم در نامه‌ی مفصل و طولانی‌ش سؤال‌های پرمعنی و مشکلی کرده و جواب‌های من برای او اهمیت زیادی دارد. با یک شیشه کوکاکولا و کاغذهایم به اتاقم رفتم و در را به روی خودم قفل کردم؛ کاری که هرگز نکرده بودم. مادرم در ابتدا، اعتراض کرد اما وقتی دید که اعتراضش نتیجه‌ای ندارد از این کار دست کشید. خواندن نامه‌ی کسی که دیگر زنده نبود احساس باشکوهی داشت و من تحمل نداشتم که در آن هنگام همه‌ی خانواده دور و برم باشند. در هر صورت آن نامه‌ای از پدرم بود که از یازده سال پیش دیگر در بین ما نبود. پس به همین دلیل به تنهایی و آرامش نیاز داشتم. وقتی کاغذ به دست در اتاقم ایستاده بودم حال عجیبی داشتم. حس می‌کردم یک آلبوم پر از عکس‌های جدید از خودم و پدرم در دست دارم. برف سنگینی می‌بارید که از وقتی از کلاس موسیقی برمی‌گشتم شروع به باریدن کرده بود اما گمان نمی‌کردم آن برف روی زمین بماند زیرا تازه اول ماه نوامبر بود. روی تختم نشستم و شروع به خواندن نامه کردم:

خوب نشسته‌ای، جرج؟ به هر حال، باید قرص و محکم سر جاییت بنشینی چون می‌خواهم داستان مهیج و تکان‌دهنده‌ای را برایت تعریف کنم... شاید الآن روی مبل چرمی زرد رنگ به راحتی نشسته باشی البته در صورتی که تا به حال آن را عوض نکرده و هنوز آن را داشته باشید. نمی‌دانم. اما می‌توانم تصور کنم که تو در این لحظه بر روی صندلی راحتی متحرک در گلخانه نشسته‌ای چون تو آن صندلی را خیلی دوست داشتی. یا شاید بیرون از ساختمان، در تراس باشی؟ من حتی نمی‌دانم که الآن چه فصلی است. شاید هم شما دیگر در هوم‌لوای زندگی نکنید. از کجا بدانم؟

در واقع من هیچ چیز نمی‌دانم. مثلاً نمی‌دانم که رییس دولت نروژ چه کسی است، یا اسم دبیرکل سازمان ملل چیست. یا تلسکوپ هابل چه وضعیتی دارد. راستی هیچ می‌دانی که حالا دانشمندان فضایی خیلی بیش‌تر درباره‌ی چگونگی پیدایش کاینات می‌دانند؟

بارها سعی کرده‌ام که اوضاع چندین سال بعد را برای خود مجسم کنم اما هرگز موفق به این کار نشدم. حتی نتوانستم تصویر زندگی را از آنچه تو الآن هستی برای خودم مجسم کنم. فقط همین را می‌دانم که تو هستی و بیش از این چیزی نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم وقتی تو این نامه را می‌خوانی چند ساله هستی، شاید دوازده یا چهارده ساله باشی و من، پدر تو، مدت‌هاست که از زمان خارج شده‌ام. واقعیت این است که همین الآن هم حس می‌کنم که یک شبخ هستم و هربار این حس پیدا می‌شود باید فوراً در هوای تازه تنفس کنم. حالا می‌فهمم که چرا اشباح اغلب دیوانه‌وار نفس نفس

می زنند. قصد آن‌ها از این کار ترساندن کسانی نیست که بعد از آن‌ها آمده‌اند بلکه نفس کشیدن در زمانی غیر از زمان خودشان برایشان بسیار دشوار است.

ما در هستی یک مکان نداریم بلکه در آن به همان اندازه‌ای جا داریم که برای خود تعیین می‌کنیم.

من فقط می‌تونم مبدأ گفتگویم را بر پایه‌ی چیزهایی قرار بدهم که در اطرافم هست. من در آگوست ۱۹۹۰ می‌نویسم...

امروز، وقتی تو این نوشته را می‌خوانی، به‌طور قطع بیش‌تر چیزهایی را از یاد برده‌ای که من و تو در ماه‌های گرم تابستانی تجربه کردیم که تو سه سال و نیمه بودی. اما این روزها هنوز هم به ما تعلق دارند و ما هنوز می‌توانیم ساعت‌های دلنشین زیادی را باهم بگذرانیم.

دلم می‌خواهد کمی با تو دردل کنم و از چیزهایی بگویم که در این لحظه فکرم را به خود مشغول کرده‌اند، با تمام جزئیات روزها و ساعت‌هایی که باهم گذرانده‌ایم. این برای تو نیز فرصتی است که مرا به یاد بیاوری. من هفته‌ها و روزها را می‌شمارم. روز سه‌شنبه باهم در بالای کوه، کنار بهمن‌گیر بودیم و نیمی از سرزمین پادشاهی، تا مرز سوییس را تماشا می‌کردیم. مامان هم تماشا می‌کرد چون هر سه باهم به آن جا رفته بودیم. آیا چیزی از آن به خاطر می‌آوری؟ دست کم نمی‌توانی سعی کنی تا بلکه چیزی به خاطر بیاوری، جرج؟ سعی کن این کار را بکنی بعد می‌بینی که همه چیز در جایی در درونت وجود دارد.

راه آهن چوبی‌ات را به خاطر می‌آوری؟ هر روز چند ساعت با آن

بازی می‌کردی و من حالا در حال تماشا کردن قطارها و کشتی‌هایش هستم که روی زمین ولو کرده و رفته‌ای. در مواقعی که باید به مهدکودک می‌رفتی تو را از آن‌ها جدا می‌کردم اما گویی دست‌های کوچکت همچنان در حال لمس کردن واگن‌های قطار بودند. هرگز جرأت نکردم که کوچک‌ترین قطعه‌ی آن را جابه‌جا کنم. کامپیوتر را به خاطر داری که در آخر هفته‌ها باهم با آن سرگرم بازی کامپیوتر می‌شدیم؟ وقتی آن را تازه خریده بودم در اتاق کار خودم گذاشته بودم اما بعد از چند هفته آن را به پایین آوردم. چه قدر دلم می‌خواهد که الآن در آن‌جا باشم، همان جایی که وسایل تو هست و تو بعد از ظهرها در آن‌جا هستی، و همچنین مامان هست. حالا پدر بزرگ و مادر بزرگ هم بیش‌تر از پیش به آن‌جا می‌آیند و چه قدر خوب است. سه چرخه‌ی سبزت را به یاد داری؟ آن بیرون بر روی شن‌ها افتاده و نوی نو است. شاید هم آن را فراموش کرده باشی... شاید هنوز هم در انباری یا گاراژ افتاده و حسابی کهنه و غیرقابل استفاده شده باشد. شاید هم در یکشنبه بازار به فروش رفته باشد.

بر سر کالسکه‌ی قرمز چه آمده، جرج؟ راستی کالسکه چه شده؟ باید چیزهایی درباره‌ی پیاده‌روی‌هایمان در ذهنت مانده باشد. مثلاً پیاده‌روی در کنار دریا. یا زمانی که به خانه‌ی ییلاقیمان رفتیم و سه هفته‌ی پی‌درپی را در آن‌جا گذرانیدیم. اما حالا دیگر جرأت نمی‌کنم به سؤال‌هایم ادامه بدهم. واقعاً جرأت ندارم. شاید واقعاً از زمان جرجی که همزمان با من بوده هیچ چیز به خاطرت نمانده باشد و کاری هم نمی‌توان کرد.

اما همان‌طور که گفتم، می‌خواهم برایت داستانی را تعریف کنم

اما نمی‌توانم در یک چشم برهم زدن لحن مناسبی برای این نامه پیدا کنم. البته این اشتباه است که روی سخنم با پسر کوچکی باشد که او را خوب می‌شناسم زیرا وقتی تو این سطرها را می‌خوانی مسلماً دیگر بزرگ شده‌ای و دیگر آن پسرک کوچولو با موی فرفری طلایی نیستی.

صدای خودم را می‌شنوم که درست مثل پیرزن‌هایی که مدام چیزی را در گوش بچه‌ها تکرار می‌کنند با خودم زمزمه می‌کنم که این حماقت است که بخواهم از الآن به دنبال جرج بزرگی بگردم که هرگز نه او را دیده‌ام نه می‌توانم با او درست و حسابی حرف بزنم. به ساعت نگاه می‌کنم و از زمانی که تو را در مهد کودک گذاشته‌ام تازه یک ساعت گذشته است.

هر وقت که موقع رفتن به مهدکودک از نهر آب رد می‌شدیم تو به تکاپو می‌افتادی و سنگی چیزی در آب می‌انداختی. یک بار یک بطری آب میوه‌ی خالی پیدا کردی و آن را هم در نهر آب انداختی و من هیچ‌گاه حتی یک بار هم سعی نکردم که مانع این کارهایت بشوم و تو در این لحظه‌ها اجازه داشتی که هرکاری را دلت می‌خواست بکنی. وقتی به مهدکودک می‌رسیدیم در بیش‌تر اوقات پیش از خدا حافظی با من، با عجله به طرف بقیه‌ی بچه‌ها می‌دویدی و چنان عجله داشتی که آدم فکر می‌کرد این تو هستی که زمان کمی برایت باقی مانده نه من؛ و این تصور غیرعادی و عجیبی است که اغلب به نظر می‌رسد افراد پیر وقت بیش‌تری دارند تا بچه‌ها که یک عمر زندگی در پیش رویشان است.

البته من هنوز آن قدرها پیر نبودم که این حرف‌ها شامل حال

بشود و هنوز خود را مرد جوان، یا دست کم پدر جوانی می دانستم اما با این همه، خیلی دلم می خواست می توانستم زمان را متوقف کنم و هیچ مخالفتی نداشتم که هر روز به اندازه‌ی یک عمر طول بکشد. غروب و شب هم بی‌تردید وجود داشت زیرا روز باید به شب منتهی می‌شد و به پایان می‌رسید و ضرباهنگ چرخشی خودش را داشت اما ای کاش روز بعد درست از همان جایی آغاز می‌شد که روزهای قبل شروع شده بودند.

اما من دیگر اجازه نداشتم بیش‌تر از آنچه دیده و تجربه کرده بودم ببینم و تجربه کنم. به همین دلیل با اشتیاق فراوانی می‌خواستم آنچه را داشتم نگه دارم. اما دزدها نیز در کار بودند، جرج. این مهمان‌های ناخوانده شروع به مکیدن نیروی زندگی من کرده بودند و به نظرم کارشان، کار شرم‌آوری بود. به راستی که آن‌ها باید خجالت می‌کشیدند.

لحظه‌هایی که تو را به مهدکودک می‌بردم برایم هم خوب بود هم بسیار دشوار؛ و در همان حال که هنوز می‌توانستم بدون مشکلی حرکت کنم و حتی تو را با کالسکه ببرم این را می‌دانستم که بدنم سخت بیمار است.

البته این بیماری مهربان و دلسوزی بود که بیمار را فوراً بستری می‌کرد در حالی که یک بیماری بد و موزی به مدت زیادی نیاز دارد تا کار بیمار را به پایان برساند. شاید هنوز به یاد داشته باشی که من پزشک بودم و به همین دلیل هم می‌دانم از چه چیزی حرف می‌زنم. به‌طور حتم ماما چیزهایی درباره‌ی من برایت تعریف کرده، در این مورد هیچ شکی ندارم. در این روزها به علت بیماری مرخصی دارم

و در ضمن بیماری نیستم که بگذارم هر بلایی که می خواهند به سرم بیاورند.

پس در صورت حساب یا در آخرین دیدار ما، دو زمان وجود دارد. بعضی وقت ها این احساس را دارم که هریک از ما بالای قله ی ابری کوهی ایستاده ایم و با وجود فاصله ی زیاد سعی می کنیم از آن بالا همدیگر را جستجو و پیدا کنیم؛ و در میان ما یک دره ی جادویی وجود دارد که تو همین الان در مسیر زندگیت آن را پشت سر گذاشته ای در حالی که من به هیچ وجه اجازه نداشتم تو را در این مسیر همراهی کنم.

در ساعت های پیش از ظهر که تو در مهدکودک بودی حواسم را روی نامه ام متمرکز می کردم و در همان هنگام به لحظه هایی فکر می کردم که تو این نوشته ها را می خوانی که همگی متعلق به تواند.

این را هم باید بگویم که وقتی در حال نوشتن برای پسر هستم که از خود به جا می گذارم پوستم داغ می شود. شاید خواندن این نوشته ها برایت کمی دردناک باشد اما حالا تو دیگر برای خودت مردی شده ای. اگر من بتوانم این سطرها را به روی کاغذ بیاورم پس حتماً تو هم طاقت خواندن آن ها را داری.

همین طور که می بینی من در مقابل واقعیتی قرار گرفته ام و باید همه چیز را ترک کنم. خورشید را، ماه را و همه چیزهایی را که وجود دارند و از همه مهم تر مامان و تو را. و این یک واقعیت است و به راستی که واقعیت دردناکی است.

می خواهم یک سؤال مهم و مشکل از تو بکنم و برای همین در این جا یادآوری می کنم. اما پیش از آن باید داستان مهیجی را برایت

تعریف کنم که قول داده بودم.

بعد از تولد تو خیلی خوشحال بودم که دوباره‌ی دختر پرتقالی
برایت چیزهایی تعریف خواهم کرد اما امروز که آن را برایت
می‌نویسم تو کوچک‌تر از آنی که این داستان را درک کنی به همین
دلیل این داستان مثل ارثیه‌ی کوچکی است که باید در جایی قرار
بگیرد و منتظر روز دیگری از زندگی تو بماند. و حالا آن روز فرا
رسیده است.

وقتی به این جای نامه رسیدم آن را کنار گذاشتم زیرا باید با دقت
فکر می‌کردم. خیلی سعی کرده بودم که پدرم را به خاطر بیاورم و
حالا باید دوباره این کار را می‌کردم زیرا پدرم این را از من خواسته
بود. اما چنین استنباط می‌کردم که تمام خاطراتم محدود به
مشاهده‌ی عکس‌ها و فیلم‌های ویدیویی اوست.

هنوز راه‌آهن چوبی بزرگم را به خاطر می‌آورم ولی خاطرات پدرم
در ذهنم روشن و شفاف نمی‌شود. سه چرخه‌ی سبز رنگم هم هنوز
در انباری است و آن را از زمان کودکیم به یاد دارم. کالسکه‌ی قرمز
هم که همیشه در انباری بوده. اما نه از پیاده‌روی در کنار دریا چیزی
در خاطرم مانده نه از رفتن تا ارتفاع بهمن گیر. البته خیلی به آن جا
رفته‌ام، اما با مامانم و یورگن. یک بار هم وقتی میریام به دنیا آمده بود
و مامان هنوز در بیمارستان بود با یورگن به آن جا رفتیم.

از خانه‌ی ییلاقیمان هم خاطرات زیادی دارم ولی باز هم با مامان
و یورگن و میریام کوچولو. در طبقه‌ی بالای این خانه، یک دفترچه‌ی
قدیمی داشتیم که همیشه آن را می‌خواندم تا بفهمم پدرم پیش از
مرگش چه چیزهایی در آن نوشته. مسئله‌ی مهم این بود که من

درست نمی دانستم آنچه را که پدرم یادآوری می کند واقعاً در خاطرم مانده یا نه. زیرا این هم مثل دیدن عکس ها و نوار ویدئو بود. به طور مثال در این دفتر نوشته بود: شب شنبه من و جرج باهم خانه ی برفی بزرگ و قشنگی ساختیم و در آن شمع روشن کردیم... بدیهی است که من این داستان ها را خوانده، و خیلی از آن ها را حفظ بودم. اما هرگز چنین تصویری نداشتم که من هم همراه پدرم این کارها را کرده باشم. وقتی که من و پدر، آن خانه ی برفی باشکوه را ساخته بودیم و شمع های زیادی در آن روشن کرده بودیم فقط دو سال و نیم داشتم. حتی یک عکس هم از آن خانه ی برفی داریم اما عکس بسیار تاریکی است و فقط شمع ها را می توان دید.

و اما در نامه ی پدرم که در حال خواندن آنم سؤال هایی هم هست که او از من پرسیده است: «بگو تلسکوپ هابل چه وضعیتی دارد؟ هیچ می دانی که در حال حاضر دانشمندان فضایی خیلی بیش تر از پیش درباره ی چگونگی پیدایش کاینات می دانند؟»

وقتی این را خواندم عرق سردی بر پیکرم نشست چرا که همین چند وقت پیش دریکی از تکالیف درسیم درباره ی تلسکوپ فضایی هابل نوشته بودم که به انگلیسی می شود: «Hubble Space Telescope» درحالی که مقاله ی بچه های دیگر کلاس درباره ی فوتبال انگلیس یا گروه های آوازخوان و... بود. برای نوشتن آن مقاله به کتابخانه رفتم و تمام کتاب های موجود درباره ی تلسکوپ هابل را به امانت گرفتم و همین هفته ی پیش مقاله ام را به آموزگارمان دادم. وقتی آموزگارمان مقاله را برگرداند در دفترم نوشته بود: «بررسی دقیق و آشنایی گسترده ی شما با این موضوع مشکل مرا به شدت تحت

تأثیر قرار داد.» بعد از خواندن این نوشته‌ی آموزگار، خیلی به خودم افتخار کردم و هیچ‌گاه در عمرم به اندازه‌ی آن لحظه احساس غرور نکرده‌ام. عنوان نقد آموزگارمان بر مقاله‌ی من این بود: «دسته‌گلی برای یک فضاشناس آماتور» او حتی تصویر یک دسته گل را هم کشیده بود.

آیا پدرم پیشگو بود؟ یا به‌طور کاملاً اتفاقی، درست چند روز بعد از تحویل مقاله‌ام به آموزگار، درباره‌ی تلسکوپ هابل از من سؤال کرده بود؟

نکند اصلاً آن نامه واقعی نبود؟ نکند پدرم هنوز زنده بود؟ با این افکار، بار دیگر عرق سردی بر بدنم نشست.

روی تخت نشستم و سخت به فکر فرو رفتم. دانشمندان تلسکوپ هابل را در روز بیست و پنجم آپریل سال ۱۹۹۰ به اطراف کره‌ی زمین پرتاب کرده بودند و این دقیقاً همان زمانی بود که پدرم بیمار شده بود یعنی درست بعد از عید پاک سال ۱۹۹۰. من همیشه این موضوع را می‌دانستم اما هیچ‌گاه درباره‌ی هم زمانی این دو موضوع فکر نکرده بودم. حتی شاید پدرم درست در همان روزی که این سفینه همراه با تلسکوپ هابل به فضا پرتاب شد از بیماریش باخبر شده باشد شاید هم درست در همان دقیقه و ثانیه. در این صورت قابل درک است که ماجرای این تلسکوپ فضایی برای او جالب توجه باشد. چندی بعد دانشمندان متوجه شدند که آینه‌ی اصلی تلسکوپ اشتباه نصب شده است. اما اصولاً پدرم نمی‌توانسته در این باره چیزی بداند که فضانوردان در سال ۱۹۹۳ آن را تعمیر کردند زیرا در آن سال حدود سه سال از زمان مرگ او

می‌گذشت و طبیعی بود که او درباره‌ی دستگاهی که در ماه فوریه‌ی سال ۱۹۹۷ به تلسکوپ هابل اضافه کردند نیز چیزی نداند.

پدرم مرد بی‌آن‌که بداند تلسکوپ هابل بهترین عکس‌های موجود از کهکشان‌ها را گرفته است. من تعداد زیادی از این عکس‌ها را از اینترنت گرفته و چند تایی از آن‌ها را به مقاله‌ام چسبانده‌ام. چند تایی از آن‌ها را هم که خیلی دوستشان دارم به دیوار اتاقم زده‌ام، مثل عکس شفاف و واضحی از ستاره‌ی بزرگ «اتا کارینا» که بیش از هشت هزار سال نوری از منظومه‌ی خورشیدی ما فاصله دارد. ستاره‌ی «اتا کارینا»^۱ یکی از حجیم‌ترین ستاره‌های کهکشان راه شیری است که به زودی منفجر می‌شود تا بعد از آن به شکل ذره‌ای بی‌نام و نشان درآید یا به حفره‌های سیاه پیوندد. یکی دیگر از عکس‌های محبوب من فضای بزرگی است به نام «ام شانزده»^۲ که گاز و غبار فراوانی دارد و ستاره‌های جدید در آن متولد می‌شوند.

بی‌تردید ما امروز خیلی بیش‌تر از سال ۱۵۵۰ ریاره‌ی کاینات می‌دانیم و بیش‌تر آن را هم مدیون تلسکوپ هابل هستیم. این تلسکوپ هزاران عکس از کهکشان راه شیری و ستاره‌هایی گرفته است که میلیون‌ها سال نوری از ما دورند و در ضمن عکس‌های باورنکردنی و جالبی هم از گذشته‌ی کاینات در دسترس ما گذاشته است. شاید عکس گرفتن از گذشته‌ی کاینات سحرآمیز و جادویی به نظر برسد اما باید توجه داشت که نگاه به جهان درست مثل نگاه به گذشته است. نور، سرعتی معادل سیصد هزار کیلومتر در ثانیه دارد و با این حال میلیاردها سال طول می‌کشد تا از کهکشان‌های دیگر به ما

برسد چرا که کهکشان‌ها بی‌نهایت بزرگند. دستگاه هابل از کهکشان‌هایی عکس گرفته که بعضی از آن‌ها دوازده میلیارد سال نوری از ما دورند و این بدین معناست که این دستگاه دوازده میلیارد سال در تاریخ کاینات به عقب برگشته و گذشته را دیده است که تصور گیج‌کننده‌ای است و سرانجام به جایی رسیده که عمر کاینات به یک میلیارد هم نمی‌رسیده است. تلسکوپ هابل باز هم به عقب و عقب‌تر رفته تا به‌طور تقریبی به نقطه‌ی آغازین رسیده که زمان و مکان از آن‌جا پدید آمده‌اند. من در این موارد چیزهای زیادی می‌دانم و به همین دلیل هم این مطالب را نوشتم اما اجازه ندارم تمامی آنچه را می‌دانم بگویم. مقاله‌ای که برای مدرسه نوشتم حدود سی و هفت صفحه شده بود.

به نظرم کمی ترسناک بود که پدرم در نامه‌اش به تلسکوپ هابل اشاره کرده بود. پژوهش‌های فضایی همیشه برای من جذاب و توجه‌برانگیز بوده و شاید هم این استعداد و توانایی‌ام برای افزایش دانسته‌هایم درباره‌ی اتفاقاتی که در کاینات رخ می‌دهد کمابیش ارثی باشد. اما من می‌توانستم مقاله‌ام را درباره‌ی آپولو و اولین انسانی بنویسم که قدم بر کره‌ی ماه گذاشت، یا درباره‌ی کهکشان راه شیری و حفره‌های سیاه زیرا درباره‌ی آن‌ها نیز مطالب زیادی می‌دانم اما درباره‌ی کهکشان راه شیری و حفره‌های سیاه سکوت کردم. به همین ترتیب می‌توانستم درباره‌ی منظومه‌ی خورشیدی با سیاره‌های جدید یا درباره‌ی تفاوت بزرگ مریخ و مشتری یا دست‌کم درباره‌ی تلسکوپ بسیار بزرگ هاوایی مقاله بنویسم اما من درست تلسکوپ هابل را انتخاب کردم. اما پدرم چه‌طور توانسته بود این را حدس

بزند؟

اما علت اشاره‌ی او به دبیرکل سازمان ملل را راحت‌تر می‌شد فهمید. من در روز بیست و چهارم اکتبر به دنیا آمده‌ام که مصادف است با روز سازمان ملل. در هر صورت دبیرکل آن کوفی عنان است و رئیس دولت نروژ هم «کجل مانگه بوندویک»^۱ نام دارد.

هنگامی که غرق در افکارم بودم مادر چند ضربه به در زد و می‌خواست بداند که حالم چه‌طور است. من هم با صدای بلند گفتم: «لطفاً مزاحم نشوید، من تازه چهار صفحه از نامه را خوانده‌ام.»

و بعد در ذهنم گفتم: «فقط تو تعریف کن، پدر. پدرم، بگو. از دختر پرتقالی تعریف کن. من این‌جا نشسته‌ام و منتظرم. حالا روز موعود رسیده و وقت خواندن است.» و شروع به خواندن کردم:

داستان دختر پرتقالی در بعدازظهر روزی شروع شد که من جلوی تأثر ملی منتظر اتوبوس ایستاده بودم. اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و آخر پاییز بود. هنوز به یاد دارم که در فکر پذیرفته‌شدنم در دانشکده‌ی پزشکی بودم. احساس عجیبی داشتم. در این فکر بودم که روزی یک پزشک واقعی می‌شوم و بیمارهایی خواهم داشت که سرنوشتشان را به دست من می‌سپارند. خودم را با یک روپوش سفید در پشت میز تحریر بزرگی مجسم می‌کردم که در حال حرف‌زدن با بیمارانم بودم: «خام یونزن، مجبوریم خونتان را آزمایش کنیم» یا «خیلی وقت است که دچار این بیماری هستید؟»

در این میان بالاخره اتوبوس از راه رسید. از دور آن را می‌دیدم. اول از جلوی مجلس گذشت و به طرف خیابان «اشتورتینگ» پیچید.

1. Kjell Mange Bondevik

تنها چیزی که از آن روز به بعد ذهنم را خسته کرده این است که هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید آن روز به کجا می‌خواستم بروم. در هر صورت بعد از آن سوار یک تراموای آبی‌رنگ و پرنور شدم که به «فوروگز» می‌رفت و پراز مسافر بود. اولین چیزی که در قطار توجهم را جلب کرد دختر بانمکی بود که پاکت بزرگی پراز پرتقال‌های درشت در بغل داشت. او وسط راهروی قطار ایستاده بود و یک کاپشن کهنه‌ی پرتقالی‌رنگ مخصوص پیاده‌روی به تن داشت. خوب به خاطر دارم که مرتب با خودم فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است آن پاکت بزرگ پرتقال که او محکم به خودش چسبانده، لیز بخورد و روی زمین بیفتد. اما پرتقال‌ها زیاد برایم مهم نبودند بلکه بیش‌تر به آن دختر جوان فکر می‌کردم زیرا خیلی زود متوجه شدم که چیز خاصی در او وجود دارد، چیزی سحرآمیز و غیرقابل درک. چیزی جادویی.

در ضمن متوجه شدم که او مرا نگاه می‌کند. یعنی در میان آن همه مسافری که در قطار همدیگر را هل می‌دادند او مرا انتخاب کرده بود. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد به این ترتیب که گویی ما پنهانی با هم پیمان اتحاد بسته بودیم. همین که من سوار قطار شدم او به من چشم دوخت و من اول مسیر دیگری را نگاه کردم چون در آن زمان خیلی خجالتی بودم. در هر حال هنوز به خاطر دارم که در آن مسیر کوتاه با خودم فکر می‌کردم که هرگز آن دختر را فراموش نخواهم کرد. نمی‌دانستم که او کیست حتی نامش را هم نمی‌دانستم اما درست از اولین لحظه‌ی دیدارمان، او به درونم نفوذ کرد و تأثیر عمیقی در من گذاشت.

او یک سروگردن از من کوتاه‌تر بود. موی بلند تیره و چشم‌های قهوه‌ای‌رنگی داشت. سنش را حدود نوزده سال تخمین زدم یعنی درست هم‌سن خودم. وقتی مرا نگاه کرد با سرش، بی آن‌که تکانی به آن بدهد، به من سلام کرد و لبخند گستاخانه و خوشایندی زد چنان که گویی ما آشناهای قدیمی باشیم یا با صراحت بیش‌تر بگویم، مثل این‌که سال‌های سال باهم زندگی کرده باشیم. من و او. و من چنین چیزی را از چشمان او می‌خواندم.

وقتی که می‌خندید دو چال روی گونه‌هایش پدیدار می‌شد. البته نه برای چال گونه‌هایش، ولی مرا به یاد سنجاب می‌انداخت. در هر حال او مثل یک سنجاب زیبا و ملیح بود. با خودم فکر کردم اگر به راستی باهم زندگی مشترکی داشته‌ایم شاید مثل دو سنجاب روی یک درخت بوده و تصور زندگی با دختر مرموز پرتقالی در قالب سنجابی بالای درخت، برایم خوشایند و دلپذیر بود.

اما چرا او چنین حيله گرانه و مبارزه‌طلبانه می‌خندید؟ آیا به راستی به من می‌خندید؟ یا به موضوع خنده‌داری می‌خندید که ناگهان به یادش آمده بود و به من هم هیچ ارتباطی نداشت؟ یا این‌که به من می‌خندید؟ البته امکان داشت که این‌طور باشد و من نباید به این موضوع بی‌توجهی می‌کردم. اما در من که چیز خنده‌داری وجود نداشت و به گمانم سرو وضعم خیلی عادی بود. تنها کسی که عادی نبود خود او بود؛ با آن پاکت بزرگ پرتقال که به شکمش چسبانده بود. شاید هم درست به همین موضوع می‌خندید. شاید او از آن آدم‌هایی بود که از خودشان انتقاد می‌کنند و این خصوصیتی است که همه‌ی مردم ندارند.

به هر حال، من جرأت این را نداشتم که یک بار دیگر به چشم‌های او نگاه کنم و فقط به پاکت بزرگ پرتقال خیره شده بودم و فکر می‌کردم که هر لحظه ممکن است پاکت از دستش بیفتد و این اتفاقی بود که نباید می‌افتاد. اما افتاد. پاکت از دستش رها شد. به نظر می‌رسید که پنج کیلو پرتقال در آن بود، حتی شاید هشت یا ده کیلو. قطار از خیابان «درامنزوای» بالا می‌رفت. فکرش را بکن که این دختر با چه زحمتی پاکت را نگه داشته بود و آن را تا ایستگاه سفارت آمریکا و بعد از آن، تا ایستگاه «اولی پلامن» هم حفظ کرد و درست وقتی قطار به طرف «فورگنزوای» پیچید باید این اتفاق می‌افتاد. اتفاقی که تمام مدت از آن وحشت داشتم. قطار با سرعت به چپ و راست می‌پیچید، یا در هر حال، به نظر من این طور می‌آمد، و دختر پرتقالی که به شدت تکان می‌خورد تعادلش را از دست داده بود و در یک لحظه به نظرم رسید که من تنها کسی هستم که باید پاکت بزرگ و پرتقال‌ها را از ولوشدن روی زمین نجات بدهم. حالا... نه، حالا!

شاید در آن لحظه ارزیابی نادرست من بود که پیامدهای بد و ناگواری برایم به همراه آورد اما در هر صورت، این سرنوشت بود که مرا ماهرانه به دنبال خود می‌کشید.

فقط گوش کن: من به سرعت هر دو دستم را از هم باز کردم. یکی را زیر پاکت پرتقال گرفتم و دیگری را دور کمر دختر انداختم. حالا فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟ بدیهی است که پرتقال‌ها از دست دختر کاپشن پرتقالی می‌افتد زیرا آن‌طور که من دستم را دور کمر او انداختم و او را فشار داده به سمت بالا کشیدم انگار به حضور او حسادت کرده بودم و می‌خواستم او را از آن‌جا دور کنم و پیامد کارم

این شد که بلافاصله سی چهل پرتقال روی زانوهای مسافران نشسته ریخت و بقیه‌ی آن‌ها روی زمین غلتید و کف قطار پر از پرتقال شد. در زندگی‌ام گاهی مسائل خجالت‌آوری پیش آمده بود اما این یکی نقطه‌ی اوج تمام آن‌ها بود و در تمام عمرم لحظه‌ای شرم‌آورتر از آن را تجربه نکرده بودم.

صحبت از پرتقال‌ها فعلاً کافی است. آن‌ها می‌توانند چند دقیقه دیگر همچنان کف قطار قل بخورند چرا که در این داستان نقش اصلی را ندارند. در این بین، دختر به سویم برگشت و در آن لحظه دیگر نمی‌خندید. اول فقط غمگین بود و سایه‌ی سیاهی صورتش را پوشانده بود گویی هریک از پرتقال‌ها برایش مفهوم خاصی داشتند. بله، جرج، تک‌تک آن پرتقال‌ها، آشکارا برای او بی‌همتا بودند. چیزی نگذشت که نگاهش خشمگین شد و با خشم و غضب به من فهماند که مسئول اتفاقی هستم که افتاده است. من هم احساس کردم که نیمی از زندگی او را ویران کرده و برهم زده‌ام، همچنین زندگی خودم را. فکر می‌کردم آینده‌ام تباه شده است.

شاید اگر تو با من بودی می‌توانستی مرا از آن وضعیت نجات بدهی. بی‌تردید برای رهانیدنم از این ناراحتی و عذاب می‌توانستی چیزی بگویی.

اما در آن زمان دست‌های کوچکی نداشتم که بتوانم آن‌ها را در دست بگیرم و هنوز تا تولد تو چند سالی باقی مانده بود.

در هر حال، با شرمندگی و خجالت فراوان، چهار دست و پا در میان چکمه‌ها و کفش‌های کثیف مسافران به دنبال پرتقال‌ها گشتم و آن‌ها را جمع کردم اما فقط اندکی از آن‌ها را یافتم و به سرعت به

پاکت نگاهی انداختم و دیدم پاره شده و دیگر هیچ کمکی به ما نمی‌کند.

این تلخ‌ترین شوخی زندگیم بود؛ تلخ‌ترین شوخی، به معنای واقعی کلمه. وقتی سرم پایین بود روی خانم جوانی افتادم. دو مسافر که افراد سرحالی بودند به این اتفاق خندیدند اما بقیه، عبوس و گرفته، نشسته بودند. قطار پر از مسافر بود و فشار جمعیت غیرقابل تحمل. به‌طور دقیق به یاد دارم که همه‌ی مسافرانی که شاهد ماجرا بودند مرا مقصر می‌دانستند درحالی‌که من فقط می‌خواستم از روی ادب و نزاکت به یک خانم جوان کمکی کرده باشم. آخرین خاطره‌ی فلاکت‌بارم از آن قطار یک تصویر است: خودم با یک بغل پر از پرتقال، به همراه پرتقال‌هایی در جیب‌های شلوارم ایستاده‌ام و وقتی دوباره روبه‌روی دختر پرتقالی می‌ایستم او پس از نگاهی که به چشم‌هایم می‌اندازد با تلخی و ملامت می‌گوید: بابانوئل.

البته روشن است که حرف او ملالت‌بار و سرزنش‌آمیز است. اما بعد از چند دقیقه که حالش بهتر می‌شود با حالتی نیمه‌آشتی و نیمه‌عصبانی از من می‌پرسد: «یکی از پرتقال‌ها را به من می‌دهی؟» من فقط گفتم: «معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم.» و در این لحظه قطار جلوی قنادی فروگزر می‌ایستد، درها باز می‌شود، من با آشفته‌گی سرم را برای دختر پرتقالی تکان می‌دهم که به چشمم دختری بی‌نهایت معمولی است و چند لحظه بعد او یکی از پرتقال‌ها را از بغل من برمی‌دارد و سبکبال، همچون پری‌های افسانه‌ها از قطار پیاده شده، در خیابان از نظرها گم می‌شود. قطار با یک تکان سریع دوباره به راه می‌افتد و از خیابان «فورگن دروای» بالا

می‌رود.

یک پرتقال به من می‌دهی؟ جرج! پرتقال‌هایی که در بغل داشتم و دو پرتقالی که در جیب‌های شلووارم بودند بی‌تردید به او تعلق داشتند، و همچنین بقیه‌ی آن‌ها که کف قطار می‌غلطیدند. در آن لحظه، ناگهان من تنها کسی شدم که با آغوشی پر از پرتقال‌های برهم انباشته که حتی مال خودم نبودند در آن‌جا ایستاده بودم و به گمان خودم مثل یک پرتقال دزد بدبخت و حقیر به نظر می‌آمدم.

بقیه‌ی مسافران دیگر به هیچ‌وجه کوچک‌ترین حرفی از این موضوع نزدند و دیگر به یاد ندارم که به چه چیزی فکر می‌کردم اما در هر حال در ایستگاه بعدی که «فروگنر پلاس» بود پیاده شدم.

هنگام پیاده‌شدن تنها فکری که در سر داشتم این بود که در اولین فرصت خودم را از شر پرتقال‌ها خلاص کنم. دیگر باید مثل طناب‌بازها تعادلم را حفظ می‌کردم تا پرتقال‌ها روی زمین نریزند با این همه یکی از آن‌ها روی سنگفرش خیابان افتاد ولی من نمی‌توانستم خطر کنم و برای برداشتن آن دولا شوم. طولی نکشید که خانمی را دیدم که با کالسکه‌ی کودکش از جلوی ماهی‌فروشی قدیمی می‌گذشت. حتماً می‌دانی کدام مغازه را می‌گویم (خوب، البته، معلوم است که من نمی‌دانم این مغازه هنوز هست یا نه). آهسته به خانمی که با کالسکه‌ی کودکش می‌گذشت نزدیک شدم و در یک موقیت مناسب که او سرگرم خرید بود همه‌ی پرتقال‌ها را روی پتوی صورتی‌رنگ کودک گذاشتم، حتی پرتقال‌های درون جیب‌هایم را و همه‌ی این ماجرا دو ثانیه بیش‌تر طول نکشید.

اما ای کاش می‌توانستی صورت آن خانم را در زمانی ببینی که

متوجه من شد، جرج! فقط حس کردم باید چیزی بگویم و برای همین از او خواهش کردم هدیه‌ی کوچکم به نوزادش را بپذیرد زیرا فصل پاییز است و کودکان باید ویتامین C زیادی مصرف کنند و من چون دانشجوی پزشکی هستم اطلاعات زیادی در این باره دارم.

بدون شک او مرا یا وقیح و گستاخ می‌دانست یا شاید مست؛ و هرگز این را باور نمی‌کرد که من دانشجوی پزشکی باشم. بعد از آن من فقط چهار نعل به سمت «فروگنروای» دویدم و برایم هیچ اهمیتی نداشت که او دوباره‌ام چه فکری می‌کند. بدین ترتیب دوباره در سرم جایی برای فکر کردن باز شد و تنها فکری که در سر داشتم این بود که باید دختر پرتقالی را پیدا کنم و هرچه زودتر او را ببینم تا بتوانم همه چیز را جبران کنم.

نمی‌دانم چه قدر با محله‌مان آشنایی داری اما در هر حال طولی نکشید که با نفس بندآمده به تقاطع «فروگنروای» و «فردریک اشتانگزگاته» و «الیزن برگ وای» و «لوون کیلودزگاته» رسیدم یعنی دقیقاً همان جایی که آن دختر مرموز با پرتقالی در دستش از قطار پیاده شده بود، درحالی‌که می‌توانستم مسیر نزدیک‌تری را برگزینم. دختر پرتقالی بدون هیچ رد و نشانه‌ای گم شده بود. آن روز بعد از ظهر، مدت زیادی در خیابان فروگنر راه رفتم و بارها از بالا به پایین و برعکس از سازمان آتش‌نشانی به طرف بالا رفتم تا به درمانگاه صلیب سرخ رسیدم و هربار چیزی شبیه به یک کاپشن پرتقالی می‌دیدم در سینه به شدت می‌تپید. اما گویی آن‌که در جستجویش بودم آب شده و به اعماق زمین فرو رفته بود. چند ساعت بعد به فکرم رسید که شاید خانم جوانی که آن وضع را برایش

به وجود آورده بودم پشت پنجره‌ای در یکی از ساختمان‌های «الیزن برگ‌وای» نشسته و پنهانی بالا و پایین رفتن یک دانشجوی جوان را زیر نظر دارد. حالتم کمابیش مثل قهرمان‌های پریشان فیلم‌های مهیج بود که نمی‌توانند شاهزاده خانمی را پیدا کنند که جستجو می‌کنند و از کارشان راضی نیستند چون حتی یک‌بار هم در کار خود موفق نمی‌شوند و چنین به نظر می‌رسد که فیلم در جایی گیر و مشکل اساسی پیدا کرده است. یک‌بار هم در سطل کاغذهای باطله تکه‌ای پوست پرتقال تازه پیدا کردم. آن را برداشتم و بو کشیدم. اما اگر به راستی آن پوست پرتقال به دختر پرتقالی من تعلق داشت پس احتمالاً آخرین رد و نشان او نیز بوده است. بقیه‌ی ساعات شبانه را هم فقط به دختر کاپشن پرتقالی فکر کردم. با خودم می‌گفتم: «من که تمام عمر در اسلو زندگی کرده‌ام چه‌طور تا به حال هیچ‌وقت او را ندیده بودم.» و اطمینان داشتم که او را ندیده‌ام. بعد پیش خود تصمیم گرفتم که با همه‌ی توانم به‌طور جدی دنبال او بگردم و تا وقتی او را پیدا نکرده‌ام دست از جستجو برندارم. مثل این بود که او با یک واژه‌ی جادویی خودش را بین من و دنیا جا داده بود. باید بارها و بارها به پرتقال‌ها فکر می‌کردم. او می‌خواست با آن همه پرتقال چه بکند؟ آیا می‌خواست آن‌ها را یکی پس از دیگری پوست بکند و بخورد مثلاً به جای صبحانه یا برای ناهار؟ این تصور مرا به شدت آزار می‌داد. شاید هم او بیمار بود و رژیم پرتقال داشت و باید با آن پرتقال‌ها خودش را درمان می‌کرد. این فکر هم برایم عذاب‌آور بود. اما امکان دیگری هم وجود داشت. شاید او می‌خواست برای مهمانی بزرگی، برای صدها نفر، دسر پرتقالی درست کند. با این فکر

حسودی کردم که چرا من نباید در آن مهمانی دعوت داشته باشم. مطمئنم که در چنین جشن‌هایی تعداد دخترها و پسرها برابر نیست. تعداد پسرهای جوان بیش از نود نفر است و دخترها فقط هشت نفرند. گمان می‌کردم که می‌دانم چرا در جشن بزرگ بین ترمی رشته‌ی زیست‌شناسی باید با دسر پرتقالی از مهمانان پذیرایی می‌کردند. این رشته، دانشجوی بسیار کمی داشت اما فعلاً نمی‌خواستم به این موضوع فکر کنم. به راستی که غیرقابل تحمل بود زیرا به نظر من این یک رسوایی بی‌کم و کاست بود که هنوز در رشته‌ی زیست‌شناسی خانم‌ها سهمی نداشتند. البته نمی‌توانستم به‌طور کامل به تصور و حدس و گمان‌هایم اعتماد کنم. شاید هم دختر پرتقالی می‌خواست آب پرتقال‌ها را بگیرد و در یخچال خوابگاه تنگ و کوچک دانشجویی‌اش بگذارد و به مرور آن را مصرف کند و علتش هم این بود که یا از آب میوه‌های ارزان‌قیمت ساخت کالیفرنیا نفرت داشت که در سوپرمارکت‌ها موجود بود یا به آن‌ها آلرژی داشت.

اما در حقیقت من هیچ‌کدام از این احتمال‌ها را واقعی نمی‌دانستم. نه آب پرتقال و نه دسر پرتقالی را. اما چیزی نگذشت که فکر بهتری به ذهنم رسید: دختر پرتقالی یک کاپشن قدیمی از مارک کاپشنی به تن داشت که «روالد آموندسن» در راه‌پیمایی معروفش به دور دنیا پوشیده بود. همیشه علایم و نشانه‌ها را خیلی خوب به خاطر می‌سپارم و در پزشکی به این خصوصیت تشخیص علایم می‌گویند. امکان نداشت کسی با چنین کاپشن کهنه‌ای به خیابان‌های اسلو بیاید مگر این‌که از این کار مفهوم خاصی را در نظر داشته باشد

به خصوص که خیلی غیرعادی بود اگر کسی با چنین لباسی یک پاکت بزرگ پراز پرتقال‌های آبدار هم با خود داشته باشد.

دوباره خودم را به دست تخیلم سپردم.

پس مطمئناً دختر پرتقالی می‌خواسته با اسکی از «گرون‌لند» یا دست کم «هاروانگرواید» عبور کند و در این صورت، کار او خیلی هم درست بوده که می‌خواسته هشت یا ده کیلو پرتقال را در سورت‌های سگ‌ها بگذارد چون در غیر این صورت در معرض خطر بزرگی قرار می‌گرفت و در این کویر یخ در اثر بیماری اسکوربوت می‌مرد.

از قرار معلوم دوباره در تخیلم غرق شده‌ام: مسلماً مقصد این دختر در سفرش، گرون‌لند بوده اما این سفر علمی - تحقیقی به چه علتی بوده و چه حاصلی در بر داشته؟ به نظر می‌رسید که او قدرت خرید آن همه پرتقال را نداشته زیرا وقتی پرتقال‌هایش ریخت نزدیک بود گریه کند و به نظرم رسید که او باید دختر فقیری باشد.

اما اگر عاقلانه‌تر فکر می‌کردم احتمال دیگری هم می‌دادم و چنین تصور می‌کردم که شاید دختر پرتقالی در یک خانواده‌ی پرجمعیت زندگی می‌کرده است، چرانه؟ یا شاید پرستار بود و در اتاق کوچکی روبه‌روی درمانگاه صلیب سرخ زندگی می‌کرد؟ شاید هم فرزند خانواده‌ی پرجمعیتی بود که همگی علاقه‌ی زیادی به پرتقال داشتند و در این صورت چه قدر دلم می‌خواست این خانواده را ببینم، جرج. اما می‌توانستم چنین خانواده‌ای را پیش خود مجسم کنم: سر یک میز ناهارخوری بزرگ، در آپارتمانی واقع در محله‌ی «فروگنر» دارای اتاق‌هایی با سقف بلند و گچ‌بری‌هایی بر روی آن؛ مادر، پدر و هفت بچه، چهار خواهر و دو برادر به اضافه‌ی خود

دختر پرتقالی که بزرگ‌ترین، مهربان‌ترین و مسئول‌ترین فرزند در میان خواهر و برادرهایش بود، خصوصیات خوبی که همیشه در او بود. حالا چند روز می‌گذشت و خواهر کوچکش نتوانسته بود حتی یک پرتقال هم با خود به مدرسه ببرد.

هرچند که با این فکر بدنام از ترس می‌لرزید اما شاید او مادر خانواده‌ی کوچکی بود که از خودش، پسر جوان و فهمیده‌ای که تازه در رشته‌ی زیست‌شناسی فارغ‌التحصیل شده و دختر کوچکی تشکیل می‌شد که چهار پنج ماهه بود و من به دلایلی که در ذهنم دارم او را «ران‌وایگ» می‌نامم.

باید امکان دیگری را هم بررسی می‌کردم و جز این هیچ چاره دیگری نداشتم هرچند که باز هم این امکان به هیچ وجه تصور حتمی و قطعی نبود و فقط بر پایه‌ی حدس و گمان استوار بود: شاید مادری که نوزادش را در زیر پتوی صورتی در کالسکه خوابانده بود و آن را به جلو می‌راند و از کنار ماهی‌فروشی خیابان «فروگنر» می‌گذشت، پرستار بچه‌ی دختر پرتقالی بود و این چه تصور وحشتناکی می‌شد! اما از طرفی حداقل چند تا از پرتقال‌ها به دختر جوان با نگاه سنجابی برگشته بود. ناگهان دنیا کوچک می‌شد و در آن همه چیز مفهوم خاص خودش را داشت. همیشه جمع کردن عدد دو با دو برایم کار راحتی بود همچنین این‌که به راحتی می‌توانستم علایم و نشانه‌ها را درک و تفسیر کنم و به خوبی به خاطر بسپارم. این همان چیزی است که ما پزشکان به آن تشخیص بیماری می‌گوییم. اگر اجازه بدهی در این باره اضافه کنم که من خودم بیماری خودم را تشخیص دادم و به این کارم افتخار می‌کنم. بعد به سراغ یکی از همکارانم رفتم و

برایش بیماری‌ام را شرح دادم. او هم درمان مرا به عهده گرفت...
 بگذریم. در این جا باید وقفه‌ای در نوشتن بیندازم.
 شاید به نظرت عجیب باشد که من با خوشحالی درباره‌ی اتفاقی
 می‌نویسم که در بعدازظهر یکی از روزهای چند سال قبل پیش آمده
 است. اما این حادثه‌ی زودگذر به صورت خاطره‌ی شادی در ذهنم
 به جا مانده که همیشه مثل یک فیلم صامت از جلوی چشم‌هایم
 می‌گذرد. دلم می‌خواست تو هم آن را تجربه کنی. البته این بدین
 معنی نیست که هنگام نوشتن این حادثه هم احساس شادمانی کنم
 بلکه واقعیت این است که اگر راستش را بخواهی خیلی هم درمانده
 و غمگینم و قصد پنهان کردن این واقعیت را ندارم اما تو خودت را
 برای این موضوع ناراحت نکن و بدان که هیچ وقت گریه‌ی مرا
 نمی‌بینی چون من هرگز چنین کاری نخواهم کرد و تصمیم گرفته‌ام
 چنین نکنم و می‌کوشم خودم را کنترل کنم و بر خود مسلط باشم.
 به زودی مامان از سرکار برمی‌گردد. من و تو در خانه تنها هستیم
 و تو روی زمین نشسته‌ای و چنان غرق در نقاشی با مداد رنگی‌هایت
 هستی که بی‌تردید نمی‌توانی مرا دلداری بدهی. اما پس از گذشت
 سال‌ها، زمانی که نامه‌ی کسی را می‌خوانی که روزی پدرت بوده،
 شاید بتوانی در ذهنت اندکی دلگرمی و دلخوشی برای این مرد در
 افکارت پیدا کنی. زمان، جرج، زمان چیست؟
 من مشغول تماشای عکس سوپرنوا بودم که در سال ۱۹۸۷
 توسط تلسکوپ هابل گرفته‌اند. این عکس را تقریباً زمانی گرفته‌اند
 که پدرم متوجه بیماری‌اش شد.
 البته به طور قطع من خیلی ناراحت و متأثر شدم. اما شک داشتم

که قصد پدرم از نوشتن نامه این باشد که کوله بار غم و اندوهش را بر دوش من بیندازد. و من در کمال تأسف نمی توانستم کاری برای او بکنم زیرا او در زمان دیگری غیر از زمان فعلی زندگی می کرده و من هم باید زندگی خودم را می کردم. اگر قرار باشد همه از پدر یا پیشینیان از دست رفته شان نامه دریافت کنند در نهایت نتیجه اش این می شود که نتوانیم سر رشته ی زندگی خودمان را در دست بگیریم و بر آن تسلط داشته باشیم.

حس کردم اشکم بر گونه ام جاری شده، اشکی که شیرین نبود هر چند که اشک شیرین وجود ندارد. برعکس اشکم ثابت و بی حرکت، به مژه هایم چسبیده بود و چشمم را می سوزاند.

به این فکر کردم که بارها من و مادر به گورستان رفته و به گور پدرم رسیده بودیم. اما بعد از خواندن این آخرین قسمت تصمیم گرفتم که دیگر مادر را همراهی نکنم و به گورستان بروم. دیگر نمی خواستم تنها هم به گورستان بروم و هرگز نمی رفتم، هرگز...

بدون پدر، بزرگ شدن چندان هم وحشتناک نیست اما این ترسناک است که ناگهان پدر مرحومت از داخل گورش با تو حرف بزند. بهترین کار این بود که او پسرش را راحت می گذاشت زیرا با این کار گویی مثل یک شبخ ظاهر شده بود.

حس کردم دست هایم خیس عرق شده است. اما بی تردید دلم می خواست نامه ی پدر را تا آخر بخوانم. شاید هم او با نوشتن نامه ای به آینده کار خوبی کرده بود. اما شاید هم کار خوبی نبود. هر چه بود هنوز برای داوری در این باره خیلی زود بود.

در هر صورت به نظرم رسید که او در پاییز اواخر دهه ی ۱۹۷۰،

در سن نوزده سالگی، آدم عجیب و غریب و مضحکی بوده است زیرا بیش از حد به خانمی اهمیت داده که با یک پاکت پرتقال در بغلش، با قطار به سمت محله‌ی «فروگنر» می‌رفته است. در ضمن این هم خیلی پیش می‌آید که میان مردها و زن‌ها نگاه‌هایی رد و بدل شود و بی‌تردید این از زمان آدم و حوا هم رایج بوده است. چرا او به سادگی ننوشته بود که از آن خانم خوشش آمده؟ به‌طور قطع آن خانم پیش از آن‌که پدر زیر پا کتش را بگیرد متوجه این موضوع شده بود و در هر حال او یک دستش را هم دور کمر آن خانم انداخته بود و شاید حتی بدش هم نمی‌آمده که با آن خانم یک رقص والس پرتقالی هم بکند.

وقتی بچه‌ها از هم خوششان می‌آید باهم کتک‌کاری می‌کنند یا موی هم را می‌کشند بعضی‌ها هم گلوله‌ی برفی به هم پرتاب می‌کنند. اما تا به حال فکر می‌کردم که افراد نوزده ساله باید رفتار عاقلانه‌تری داشته باشند.

به این ترتیب من شروع داستان را خواندم. شاید در وجود این دختر پرتقالی واقعاً رازی نهفته باشد در غیر این صورت، پدرم زیادی درباره‌ی او ننوشته است. پدر بیمار بوده و خودش هم می‌دانسته که از این بیماری جان سالم به در نمی‌برد پس حتماً چیزی که نوشته برایش اهمیت زیادی داشته و همچنین برای من.

حالا که بقیه‌ی نوشابه‌ام را نوشیدم شروع به خواندن ادامه‌ی نامه می‌کنم.

آیا یک‌بار دیگر دختر پرتقالی را می‌بینم؟ شاید دیگر او را نبینم. شاید اصلاً او در شهر دیگری زندگی می‌کند و فقط برای یک دیدار

کوتاه به اسلو آمده باشد.

عادت کرده بودم که هربار در خیابان قطاری را می دیدم که به سمت «فروگنر» می رفت ناخودآگاه تمام پنجره های آن را نگاه کنم بلکه دختر پرتقالی را بین مسافران قطار پیدا کنم و یکسره این کار را می کردم اما هرگز او را ندیدم. از آن به بعد پیاده روی هایم به سمت «فروگنر» تغییر جهت می یافت و هر وقت چیز زرد یا پرتقالی به چشمم می خورد فکر می کردم حالا، همین حالا او را می بینم. هرچه انتظارم بیش تر طول می کشید یأس و ناامیدی ام نیز فزونی می یافت. روزها و هفته ها پشت سر هم سپری شدند و در ساعات پیش از ظهر یک روز دوشنبه می خواستم به کافه تریایی در خیابان کارل یوهان بروم که پاتوق همیشگی من و هم دانشکده ای هایم بود و هنوز درست در را باز نکرده و وارد کافه تریا نشده، سر جایم میخکوب شدم و درحالی که یک پایم داخل و یک پایم خارج از آن جا بود یک قدم عقب رفتم. دختر پرتقالی آن جا نشسته بود! او هیچ وقت، لااقل هم زمان با من، در آن کافه تریا نبود. ولی در آن لحظه آن جا نشسته بود و با یک فنجان چای روی میزش، در حال ورق زدن کتابی با عکس های رنگی بود. گویی دستی نامریی او را به آن جا کشانده بود که منتظر بماند تا من به آن جا بروم و او را ببینم. این بار هم همان کاپشن قدیمی را به تن داشت. حالا خوب گوش کن، جرج، شاید باور نکنی ولی در بغلش، در فضای بین او و میز، پاکت بزرگی با پرتقال های انباشته بر هم بود. از آن به بعد، پرتقال، هسته ی اصلی معمایی بود که باید حل می کردم. اصلاً آن ها چه جور پرتقال هایی بودند؟ آن پرتقال های زرد و طلایی چنان درخشش خیره کننده ای

داشتند که از نور زننده‌ی آن ناچار بودم چشم‌هایم را بمالم. به دلیل نامعلومی رنگ زرد طلایی آن پرتقال‌ها با همه‌ی پرتقالی‌هایی فرق داشت که تا آن زمان دیده بودم. به نظرم رسید که حتی با مشاهده‌ی پوست آن‌ها می‌توان فهمید که چه قدر آبدارند. در هر صورت آن پرتقال‌ها چندان طبیعی نبودند.

از لای در به داخل کافه تریا خزیدم و دو سه متر دورتر از میز او نشستم. می‌خواستم پیش از آن‌که برای نزدیک شدن به او تصمیم بگیرم فقط او را تماشا کنم و از آن منظره‌ی غیرقابل توصیف و درک لذت ببرم. فکر می‌کردم او مرا ندیده اما ناگهان سرش را از روی کتابش بلند کرد و مستقیم به چشم‌های من خیره شد و با این کار غافلگیرم کرد. پس معلوم بود که می‌دانست من او را تحت نظر داشته‌ام. خنده‌ی گرمی کرد و این خنده‌ی او، جرج، می‌توانست تمام دنیا را گرم کند و اگر تمام مردم دنیا می‌توانستند او را ببینند در یک آن، همه‌ی جنگ‌ها، خصومت‌ها و دشمنی‌های روی کره‌ی زمین از بین می‌رفت یا دست‌کم یک آتش‌بس بسیار طولانی اعلام می‌شد.

و من راه دیگری نداشتم جز این‌که با او ارتباط برقرار کنم برای همین آهسته از جایم بلند شدم، به طرفش رفتم و روی یک صندلی خالی سرمیزش نشستم. این کار من به وضوح برای او امری طبیعی بود با این حال اطمینان نداشتم که بعد از ماجرای قطار او مرا آدم بی‌دست و پا و ناواردی نداند. یک دقیقه‌ی تمام، بی‌هیچ حرفی، فقط همدیگر را نگاه کردیم چرا که به نظر نمی‌رسید او مایل باشد بلافاصله با من حرف بزند. او مدت زیادی در چشم‌هایم نگاه کرد و

با اطمینان می‌توانم بگویم که این نگاه یک دقیقه‌ی تمام طول کشید. حالا نگاه من از او کنده نمی‌شد و به نظرم می‌رسید که مردمک چشم‌هایش می‌لرزد. حالت نگاهش پرسشگرانه بود و از من می‌پرسید: آیا مرا به یاد می‌آوری؟ یا به یاد نمی‌آوری؟

باید هرچه زودتر حرفی می‌زدیم اما من چنان آشفته و پریشان بودم که سر جایم نشستم و به این موضوع فکر کردم که چه‌طور ما به شکل دو سنجاب کوچک و بازیگوش، تنک و تنها، در جنگل کوچکی زندگی کرده بودیم. او خیلی دوست داشت خودش را پنهان کند و من باید آن‌قدر از تنه‌ی درخت‌ها بالا و پایین می‌رفتم تا او را پیدا کنم و وقتی موفق می‌شدم او از شاخه‌ای که رویش نشسته بود به روی درخت دیگری می‌پرید و به این ترتیب من همیشه باید رقص‌کنان به دنبال او می‌رفتم تا سرانجام روزی به فکر رسید که من خودم را پنهان کنم و دیگر او باید به دنبال من می‌گشت و بالا و پایین می‌پرید. من می‌توانستم بالای یک درخت بنشینم یا آن پایین روی خزه‌ها، یا پشت کنده‌ی درختی قدیمی منتظر بمانم و از تماشای این صحنه لذت ببرم که او بی‌صبرانه و شاید با اندکی ترس به دنبال می‌گردد مبادا دیگر نتواند مرا پیدا کند.

ناگهان حادثه‌ی افسانه‌واری رخ داد. البته منظورم در زمان‌های گذشته و در جنگل نیست بلکه همان‌جا و همان لحظه، در کافه تریا و در دل محله‌ی کارل یوهان را می‌گویم.

دست چپم را روی میز گذاشتم و ناگهان دست راست او را به سوی دست خود کشیدم. او کتابش را روی پاکت پرتقال‌ها گذاشت و با دست چپش پاکت بزرگ را نگه داشت و به نظر می‌رسید می‌ترسند

پرتقال‌هایش را از او بگیرم یا روی زمین بریزم.
در آن لحظه دیگر شرمنده و دستپاچه نبودم و فقط جابه‌جایی انرژی گرم و سرد را میان انگشتان او و خودم احساس می‌کردم و با خود می‌اندیشیدم که او به‌طور قطع دارای نیرویی ماورای طبیعی است و این احتمال را می‌دادم که این توانایی مربوط به پرتقال‌ها باشد.

در دل گفتم: معما، یک معمای عالی و جالب.
و دیگر نمی‌توانستم ساکت بنشینم و در این فکر بودم که کسی باید چیزی بگوید و شاید هم در اشتباه بودم. شاید این یک تخلف و سرپیچی از نظم و مقرراتی بود که برای دختر پرتقالی ارزش زیادی داشت و در واقع خودش نماینده‌ی آن‌ها بود. بار دیگر در چشم‌های هم نگاه کردیم و بعد من گفتم: تو یک سنجابی.

همین که این حرف را زدم او به تلخی خندید و دستم را به نرمی نوازش کرد. سپس دستم را رها کرد و به‌طور شکوهمندی از جایش بلند شد و درحالی که پاکت بزرگ پرتقال را در بغل داشت به سمت خیابان راه افتاد و رفت. من اشک را دیدم که در چشم‌هایش جمع شده بود.

سر جایم خشک شده بودم و احساس درماندگی می‌کردم. تا همین یک دقیقه پیش، دختر پرتقالی روبه‌رویم نشسته و دستش در دستم بود. اما دیگر او رفته بود. شاید اگر پاکت پرتقال‌ها در دستش نبود هنگام رفتن برایم دست تکان می‌داد اما او برای نگه‌داشتن پرتقال‌ها به هر دو دستش نیاز داشت و از این‌رو امکان دست تکان‌دادن برایش وجود نداشت و گریه کرد.

اما من به دنبالش نرفتم، جرج. زیرا ممکن بود این هم برخلاف مقررات باشد. ولی من مغلوب شده بودم. خسته و وامانده و از همه چیز سیر بودم. چیز پیچیده و معماگونه‌ای پیدا کرده بودم که با خاطراتش می‌توانستم ماه‌های زیادی را خوش باشم. اما فکر می‌کردم که دوباره او را می‌بینم. همه چیز با نیروی قوی و غیرقابل درکی هدایت می‌شد.

او بیگانه‌ای بود که از افسانه‌ای بس زیباتر از افسانه‌های ما می‌آمد و حالا به واقعیت ما رسیده بود، شاید به این دلیل که در این جا کار مهمی داشت و باید آن را به انجام می‌رساند. شاید ناگزیر بود ما را از چیزی نجات بدهد که عده‌ای آن را «هراس روزمرگی» می‌نامند. من تا به حال از وجود چنین نجات‌دهنده‌ای خبر نداشتم و بر این باور بودم که یک هستی و یک واقعیت وجود دارد اما در هر صورت آدم‌ها دو دسته‌اند که دختر پرتقالی به یک دسته و همه‌ی ما به دسته‌ی دیگر تعلق داریم. اما چرا اشک در چشم‌هایم بی‌حرکت مانده بود؟ چرا گریه کرد؟

هنوز به یاد دارم که فکر کردم شاید او پیشگو باشد. ولی چرا با دیدن سرنوشت مردی ناشناس آن قدر ناراحت شد و گریه کرد؟ شاید فهمیده بود که روزی قربانی سرنوشت بد و غم‌انگیزی می‌شوم.

تصور غریبی است که آن وقت‌ها می‌توانستم چنین فکرهایی بکنم و افکار و تخیلاتم تا حدودی مرا به دنبال خود می‌کشاندند اما با این همه من انسان خردگرایی بودم و هستم.

به نظرم در این جای داستان لازم و بجاست که خلاصه‌ی کوتاهی

بگویم اما قول می‌دهم این کار زیاد تکرار نشود.

دختر و پسر جوانی که نه دیگر بچه بودند نه چندان بزرگ، در یک قطار نگاه زودگذری به هم کردند. آن دو پیش از آن همدیگر را ندیده بودند. چند دقیقه پس از این دیدار، پسر جوان فکر کرد که ممکن است پاکت پرتقال‌های آبداری که در دست دختر بود به زمین بیفتد از این رو به کمکش شتافت و این کار پیامد ناراحت‌کننده‌ای برایش داشت. پرتقال‌ها به روی زمین افتادند. دختر جوان او را بابا نوئل خطاب کرد و در ایستگاه بعدی از قطار پیاده شد. او از پسر جوان یکی از پرتقال‌ها را خواست و پسر جوان، مات و مبهوت، فقط سرش را برای دختر تکان داد. چند هفته از این ماجرا گذشت. آن‌ها در یک کافه تریا دوباره همدیگر را دیدند و این بار هم دختر جوان یک پاکت بزرگ در بغل داشت که از فشار پرتقال‌های فراوان و آبدار درونش در حال پاره شدن بود. پسر جوان سر میز او نشست و آن دو یک دقیقه‌ی تمام فقط چشم‌های هم را تماشا کردند. شاید این‌ها کلیشه‌ای به نظر برسد اما در آن شصت ثانیه آن دو فقط به اعماق چشم‌های هم نگاه کردند، نگاهی چنان عمیق که به اعماق روحشان رسید. نگاه پسر به روح دختر و نگاه دختر به روح پسر. دختر دستش را به طرف دست پسر برد و پسر به او گفت: «تو یک سنجابی.» و بعد از آن، دختر با یک حرکت موزون از جایش بلند شد و با پاکت بزرگی که در بغل داشت از کافه تریا بیرون رفت و پسر جوان دید که چشم‌های دختر اشک‌آلود است.

بین این دو نفر فقط این کلمات رد و بدل شده:

دختر: «بابا نوئل»، «یک پرتقال به من می‌دهی؟»

پسر: «معذرت می‌خواهم. معذرت می‌خواهم.» و «تو یک سنجابی.»

و بقیه‌اش فقط یک فیلم صامت است. یک معماست. آیا می‌توانی این معما را حل کنی، جرج؟ من که نتوانستم شاید به این دلیل که خودم هم قسمتی از آن بودم.

من دیگر از آن داستان بیرون رفته و دور شده بودم. دختر پرتقالی با یک پاکت پرتقال، دوبار پشت سر هم خودش را به پدرم نشان داده بود. این خیلی اسرارآمیز بود. دختر بدون هیچ حرفی دست او را گرفته و نگاه عمیقی به چشم‌های او کرده بود تا اندکی بعد بلند شود و با چشم‌گریان از کافه بیرون برود. رفتار غریب و شایان توجهی بود. البته در صورتی که پدرم خیالاتی و دچار توهم نشده باشد!

شاید دختر پرتقالی جلوه‌ای از یک تصویر خیالی بود. خیلی‌ها ادعا می‌کنند که هیولا یا موجود عجیب و غریب دیگری را به چشم خود دیده‌اند و من نمی‌توانم بگویم که همه‌ی آن‌ها دروغ می‌گویند. پس تصویر خیالی هم می‌تواند همین‌طور باشد.

وقتی پدرم ادعا کرد که دختر پرتقالی با یک سورتمه‌ی بزرگ و سگ‌هایش با سرو صدای زیاد از خیابان کارل یوهان عبور کرده دیگر شکی نداشتم که او دست‌کم در مدت کوتاهی از عمرش عقلش را از دست داده بوده. البته ممکن است این چیزها در بهترین خانواده‌ها هم پیش‌بیاید و برای درمان آن داروهای زیادی وجود دارد.

در هر صورت، دختر پرتقالی چه تصویری خیالی بود چه انسانی با گوشت و خون، از قرار معلوم فکر پدرم را بی‌اندازه به خود مشغول کرده بوده و وقتی فرصتی برای صحبت با او پیش آمده فقط جمله‌ی

«تو یک سنجابی» را گفته است. به نظر من که واقعاً ناامیدکننده است چرا که خودش هم می‌دانست که این جمله چه قدر احمقانه، نابجا و حیرت‌آور است. پس آخر برای چه او باید درست همین جمله را می‌گفته؟ وای، نه، پدرم، من نمی‌توانم این معما را حل کنم.

البته من در این جا نمی‌خواهم نقش عقل کل را بازی کنم و صادقانه این را می‌پذیرم که همیشه کار ساده‌ای نیست که کسی تا چشمش به دختری افتاد با او صحبت کند یا اسمش را بپرسد.

گفته بودم که پیانو می‌زنم. البته یک نوازنده‌ی حرفه‌ای پیانو نیستم. اما دست کم می‌توانم اولین بخش قطعه‌ی مهتاب بتهوون را بی‌غلط بزنم. گاهی این حس را دارم که روی قسمتی از کره‌ی ماه نشسته‌ام و همان‌طور که ماه و آن قسمتی که من رویش هستم به دور کره‌ی زمین پرواز می‌کند در ذهنم مجسم می‌کنم که صدای پیانوی من در تمام منظومه‌ی خورشیدی به گوش می‌رسد و اگر صدایش تا پلوتو نرود حتماً تا زحل می‌رود.

در حال حاضر، تمرین دومین بخش قطعه را شروع کرده‌ام که نواختنش برایم چندان آسان نیست اما هر بار که معلم پیانو آن را می‌نوازد زیاد برایم خوشایند نبود و همیشه به یاد عروسک کوچک باتری‌داری می‌افتادم که روی پله‌ی یکی از فروشگاه‌ها بالا و پایین می‌پرید.

اما از سومین بخش قطعه‌ی مهتاب باید چشم‌پوشی کنم نه فقط برای سخت‌بودنش بلکه چون شنیدنش نیز برایم قابل تحمل نیست. اولین خط این بخش زیبا و در عین حال کمی غم‌انگیز است ولی آخرین خط آن برعکس، تهدیدآمیز می‌شود. اگر با سفینه‌ی فضایی

به کره‌ی دیگری می‌رفتم و کسی با پیانو سومین بخش قطعه‌ی مهتاب را می‌نواخت بلافاصله و به سرعت از آن‌جا فرار می‌کردم درحالی‌که اگر همان شخص بخش اول این قطعه را می‌نواخت شاید می‌توانستم حتی چند روز در آن‌جا بمانم و حتماً با او حرف می‌زدم و درباره‌ی موقعیت و وضعیت سیاره‌ای که در آن سو بود از او پرس و جو می‌کردم.

یک بار به معلم پیانوم گفتم: «مطمئناً بتهوون در خودش بهشت و جهنم را داشته» و او با چشم‌های متعجب به من نگاه کرد و گفت که من آن را خوب درک کرده‌ام و بعد موضوع جالبی را برایم تعریف کرد. او گفت که خود بتهوون اسم مهتاب را روی این قطعه نگذاشته بلکه آن را «اوپوس ۲۷ شماره‌ی ۲ در سی بمل» یا «سونات فانتزی» نامیده. از نظر معلم این قطعه‌ی هیجان‌انگیزی بود. او می‌گفت که یک آهنگساز مجارستانی به نام «فرانس لیست» دومین بخش این قطعه را گلی میان دو دره نامیده است. خود من نام آن را «نمایش عروسکی بین دو نمایش درام» می‌گذارم.

نوشته بودم می‌توانم درک کنم که حرف‌زدن با دختری که فقط با او نگاهی رد و بدل شده تا چه اندازه می‌تواند سخت باشد. حالا می‌خواهم درباره‌ی تجربه‌ای اعتراف کنم که خودم در آموزشگاه موسیقی در این زمینه داشته‌ام.

من هر دوشنبه از ساعت شش تا هفت بعدازظهر کلاس پیانو دارم و درست در همین ساعت دختری کلاس ویولن دارد. باید بگویم که بین من و این دختر که احتمال می‌دهم یکی دو سال از من کوچک‌تر باشد نگاه‌هایی هم رد و بدل شده و موضوع از آن‌جا شروع شد که ما

باید پنج شش دقیقه در اتاق انتظار می‌نشستیم تا کلاس‌مان شروع بشود. در این مدت ما به ندرت با هم حرف می‌زدیم اما چند هفته پیش او از من پرسید که می‌دانم ساعت چند است. یک هفته بعد از آن هم باز همین سؤال را تکرار کرد. من هم یک بار به او گفتم که بیرون از ساختمان مثل لوله‌ی آفتابه باران می‌بارد و جعبه‌ی ویولنت خیس می‌شود. همین. دیگر بیش از این پیش نرفتیم و وقتی دیدم که او به‌طور جدی با من حرف نمی‌زند من هم به خودم جرأت این کار را ندادم. شاید به نظر او قیافه‌ی من مثل یک شپش باشد اما این امکان هم وجود دارد که از من بدش نیامده و فقط مثل خودم خجالتی باشد. نمی‌دانستم خانه‌شان کجاست اما اسمش را از روی فهرست هنرجویان ویولن پیدا کرده بودم و می‌دانستم اسمش ایزابل است. از آن به بعد، زودتر به آموزشگاه موسیقی می‌آمدیم برای مثال دوشنبه‌ی گذشته درست یک ربع ساعت در انتظار نوبتمان در اتاق انتظار نشسته بودیم اما تمام این مدت به سکوت کامل گذشت تا این‌که ما را به کلاس‌مان صدا کردند. حالا ممکن است این تصور برای من پیش بیاید که وقتی در حال نواختن قطعه‌ی مهتابم ناگهان این دختر وارد کلاس شود و چنان تحت تأثیر قرار بگیرد که با ویولنش مرا همراهی کند. اما در واقعیت هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد و این فقط یک تصویر خیالی است. علت دیدن این تصویر خیالی این است که تا به حال گیتاری را در دستش ندیده‌ام. به همان ترتیب هیچ‌وقت صدای نواختن ویولنش را نشنیده‌ام بنابراین این امکان هم می‌تواند وجود داشته باشد که او در جعبه‌ی ویولنش یک فلوت گذاشته باشد (که در این صورت دیگر او ایزابل نیست بلکه «کاری»

نام دارد).

حالا منظورم از این حرف‌ها این است که نمی‌دانم اگر او ناگهان دستم را بگیرد و نگاه عمیقی به چشم‌هایم بیندازد من چه عکس‌العملی از خود نشان خواهم داد. این را نیز نمی‌دانم که اگر او ناگهان گریه می‌کرد من چه باید می‌کردم. در این فکرم که من الآن چهار سال کوچک‌تر از سن پدرم در زمانی هستم که آن اتفاق برایش افتاد و با دختر پرتقالی روبه‌رو شد. با این حال می‌توانم بفهمم که این اتفاق برای پدرم یک ضربه‌ی ناگهانی بوده و برای همین هم او فقط توانسته جمله‌ی کذایی «تو یک سنجابی» را بگوید.

به گمانم می‌توانم تو را خوب درک کنم، پدرم. پس به تعریف ادامه بده.

بعد از آن دیدار کوتاه با دختر پرتقالی، دوره‌ی منظم و برنامه‌ریزی شده‌ام برای جستجوی او شروع شد. روزهای زیادی از آخرین دیدارمان گذشت و من هیچ ردپایی از او پیدا نکردم.

لازم نیست که تمام جزئیات راه‌هایی را برایت بازگو کنم که در پی یافتن او طی کرده بودم، جرج، زیرا در این صورت فهرست بلندبالایی می‌شود.

اما من پیش خود، همه‌ی جزئیات و ریزه‌کاری‌ها را بررسی می‌کردم تا این‌که یک روز این فکر به مغزم خطور کرد که هر دو بار دختر پرتقالی را در روز دوشنبه دیده بودم ولی پیش از آن به این موضوع توجهی نداشتم! پرتقال‌ها تنها سرنخ واقعی این ماجرا بودند. این پرتقال‌ها از کجا می‌آمدند؟ بی‌تردید فروشگاه مواد غذایی «فروگنر» پرتقال داشت این کاملاً درست است اما پرتقال‌های

او بسیار خوب و آبدار و گران بودند. به نظرم می‌رسید که افراد مشکل پسند و سخت‌گیر حتماً از بازار بزرگ میوه پرتقال می‌خرند که یکی از آن‌ها در «یونگزتورگ» است که در گذشته از بزرگ‌ترین بازارهای میوه و تره‌بار اسلو بوده. در هر صورت کسی هر روز پرتقال می‌خرد که همه‌ی آن‌ها را مصرف و تمام کند. کسی که استطاعت تا کسی سوار شدن را نداشته باشد بعد از خرید از این بازار بزرگ باید با قطار از «اشتوگاته» تا خانه‌اش برود. اما در این مورد چیز عجیب دیگری هم وجود داشت و آن پاکت قهوه‌ای‌رنگ پرتقال‌ها بود! در میوه‌فروشی‌های عادی برای حمل میوه از کیسه‌های پلاستیکی استفاده می‌کنند و با خود فکر می‌کردم که حتی در «یونگزتورگ» هم از آن پاکت‌های قهوه‌ای‌رنگ دختر پرتقالی وجود ندارد.

این فقط یکی از چندین فرضیه‌ام بود. اما سه دوشنبه بعد از آن، برای خرید میوه و تره‌بار به «یونگزتورگ» رفتم زیرا یک دانشجو باید تغذیه‌ی خوبی داشته باشد و من این اواخر میل شدیدی به سوسیس سرخ شده و سالاد میگو پیدا کرده بودم. احتیاجی نیست که برایت محله‌ی «یونگزتورگ» را توصیف کنم که همیشه پر از آدم‌های رنگ و وارنگ است. جرج، کافی است همان کاری را بکنی که من کردم و با چشم‌های باز به دنبال دختر مرموزی با کاپشن ورزشی کهنه بگردی که یا جلوی مغازه‌ای ایستاده و سر قیمت پرتقال‌ها چانه می‌زند یا با پاکت سنگینی در بغل در حال خروج از بازار است. باید بقیه‌ی مسایل را هم فراموش کنی، منظورم افراد دیگر است.

خود من بار اول و دوم دلسرد شده بودم اما در سومین دوشنبه

ناگهان پیکر پرتقالی رنگی در ته بازار توجهم را به خود جلب کرد. آیا واقعاً دختر جوانی را با کاپشن ورزشی کهنه دیده بودم که جلوی میوه‌فروشی ایستاده بود و پرتقال‌هایش را در پاکت بزرگی می‌ریخت؟ دختر پرتقالی بود؟ بعد خیلی آرام خودم را به فاصله‌ی چند متری او رساندم. پس از این‌جا خرید می‌کرد! حس می‌کردم در موقع ارتکاب جرم می‌چ او را گرفته‌ام. بعد زانوهایم شروع به لرزیدن کردند و می‌ترسیدم که هر آن روی زمین ولو شوم.

دختر پرتقالی هنوز پاکتش را پر نکرده بود چرا که خرید کردن او با دیگران کمی فرق داشت. فکرش را بکن. مدت زیادی او را تماشا می‌کردم و می‌دیدم که چه‌طور پرتقال‌ها را یکی پس از دیگری برداشته، بالا می‌آورد، مدتی با دقت و توجه آن‌ها را واریسی می‌کرد و اگر مورد قبولش واقع می‌شدند آن‌ها را در پاکت می‌انداخت و در غیر این صورت آن‌ها را روی پرتقال‌های دیگر می‌گذاشت. از آن‌جا فهمیدم که چرا او از یکی از مغازه‌های «فروگنر» خرید نمی‌کند. این خانم جوان دوست داشت برای برگزیدن پرتقال‌ها جای انتخاب زیادی داشته باشد.

هرگز این همه وقت و وسواس برای انتخاب پرتقال ندیده بودم و برای همین فکر کردم که او این پرتقال‌ها را برای آبگیری نمی‌خرد. اما او با پرتقال‌ها چه کار دیگری می‌کرد؟ آیا تو فکر و نظری در این زمینه داری، جرج؟ آیا می‌توانی سر در بیاوری که چرا او یک دقیقه‌ی تمام طول می‌داد تا تصمیم بگیرد کدام پرتقال را در پاکتش بیندازد؟ من برای این کار او فقط یک توجیه داشتم و آن این‌که دختر پرتقالی در آشپزخانه‌ی یک مهدکودک بزرگ کار می‌کرد که در آن هریک از بچه‌ها

روزانه یک پرتقال می‌گرفتند و این واقعیت آشکاری است که اغلب بچه‌ها معنای برابری و انصاف را درک می‌کنند پس برای همین دختر پرتقالی باید پرتقال‌هایی را می‌خرد که از نظر رنگ و اندازه و شفافیت کاملاً مشابه باشند و طبیعی است که باید موقع خرید، آن‌ها را می‌شمرد تا به تعداد کافی باشند. این فرضیه به نظرم کاملاً قانع‌کننده می‌آمد و حتی از تصورش هم کمی ترسیده بودم که نکند در این مهدکودک، همه‌ی آدم‌ها شبیه به هم هستند. اما جرج، از فاصله‌ی چند متری توانستم تشخیص بدهم که موضوع چیز دیگری است و به راحتی می‌دیدم که دختر پرتقالی سعی دارد در صورت امکان پرتقال‌هایی در رنگ و اندازه‌های مختلف پیدا کند و موضوع جزیی و مهم دیگری که وجود داشت این بود که بعضی از پرتقال‌ها برگ هم داشتند.

کمی خیالم راحت شد و خوشحال شدم که دیگر مجبور نیستم به موضوع مزاحم و سمج مهدکودک فکر کنم و تنها علت خوشحالیم همین فکر بود. اما خود او برایم یک معما بود و هست.

وقتی او پاکتش را پر کرد، پول پرتقال‌ها را پرداخت و به سمت «اشتوگاته» به راه افتاد و رفت، مدتی او را تعقیب کردم زیرا می‌خواستم در متروی «فروگنر» خودم را به او نشان بدهم اما درست در همین زمینه اشتباه کرده بودم زیرا او اصلاً برای سوار شدن به مترو به خیابان «اشتوگاته» نرفت بلکه جلوی ایستگاه، سوار تویوتای سفیدی شد که مردی پشت فرمان آن نشسته بود.

حس کردم که دیگر نمی‌توانم به او نزدیک شوم زیرا نمی‌خواستم با آن مرد آشنا شوم بعد از آن هم اتومبیل به راه افتاد و از چهار راه

پیچید و ناپدید شد.

اما باید به موضوع جزیی و مهمی توجه داشته باشی، جرج، و آن این است که وقتی دختر پرتقالی با پاکت بزرگ پرتقالش سوار اتومبیل شد یکهو سرش را به طرف من برگرداند و مرا نگاه کرد. اما مطمئن نبودم که مرا شناخته باشد. فقط همین را می دانم که او سوار تویوتای سفیدی شد که مردی راننده‌ی آن بود و در همان هنگام مرا نگاه کرد. آن مرد خوشبخت چه کسی بود؟ البته من به سن و سال او توجهی نکردم و برای همین احتمال می دادم که آن مرد پدرش باشد اما شاید هم... خوب دیگر، از کجا باید می دانستم؟ باورکردنش برایم مشکل بود. به هر حال او یک تویوتا داشت. یا شاید او پدر دختر چهار ماهه‌ای با نام خیالی «ران وایگ» من بود؟ گمان نمی کنم، چون هیچ چیزی نبود که درستی این فرضیات را نشان بدهد. اما این احتمال قابل تصور بود که راننده‌ی تویوتا همان کسی باشد که دختر پرتقالی را در سفرش به گرونلند همراهی می کند و من از مدت ها پیش چنین حدسی را زده و پیش خود مجسم کرده بودم و در تصویرهای دور و دراز آینده، می توانستم این سفر پرتقالی را به روشنی ببینم. چاقو، کیسه خواب، پریموس و سوپ های آماده. من حتی چادری را می دیدم که در آن می خوابیدند. رنگ آن زرد بود و بی تردید سورتمه‌ی آن ها را هشت سگ به جلو می کشید.

بدیهی است که من می توانستم آن ها را در برابر خود ببینم و آن ها حتی نمی توانستند تصور پنهان کردن خودشان از من را بکنند زیرا من همه چیز را در ذهنم داشتم: یک جفت ناهماهنگ که می خواستند با هم گرونلند بی پایان را زیر پا بگذارند. دخترک زیبا و معصوم درست

مثل الهه‌ی برفی بود اما برای آن مرد چنین چیزی صدق نمی‌کرد. او بینی کج و زبان تلخی داشت با نگاه نافذی که بدجنسی و شرارت از آن می‌بارید و تا عمق یخچال‌هایی نفوذ می‌کرد که هر لحظه امکان داشت دخترک در آن‌ها بیفتد. آیا آن مرد دخترک را در بیرون آمدن از یخچال کمک می‌کرد؟ یا با دست‌هایش او را به ته یخچال هل می‌داد که مطمئن شود دیگر او را نمی‌بیند تا از سهم پرتقال او دلی از عزا درآورد؟ او زور مردانه داشت، قدرتی بدوی و خشونت‌آمیز و بسیار عادی و راحت، خرس‌های قطبی را با تیر می‌زد و می‌کشت و چنان بی‌اعتنا این کار را می‌کرد که گویی پشه‌ای را با ضربه‌ی دستش می‌پراند. در این جا باید بگویم حالا که آن‌ها آن‌جا در میان قطعه‌های بزرگ یخ، از تمدن و قانون فاصله‌ی زیادی گرفته‌اند هیچ بعید نیست که او بخواهد به دختر تجاوز کند. چه کسی او را در آن جا می‌دید؟ چه کسی مواظب دختر بود؟ جواب را من می‌توانم به تو بگویم، جرج، و باید بدانی که هیچ‌کسی جز من از او مذاقت نخواهد کرد. همیشه درباره‌ی این سفر علمی، تصوراتی بد و ناخوشایندی داشتم. البته یک تصور کلی هم از وسایلی داشتم که لازم بود همراه خود داشته باشند.

پیش از فرا رسیدن شب، برای هر هشت سگ سورتمه‌شان اسمی گذاشته بودم و وقتی شب شد فهرست کاملی از آذوقه‌ی موردنیازشان فراهم کردم و بنابر برآورد من در مجموع وزن وسایل آن‌ها چیزی حدود دویست و چهل کیلو می‌شد. یک شیشه شامپو و یک بطری نوشیدنی دو آتشی را هم حساب کرده بودم تا وقتی به «زی اورا پالوک» یا «کاناک» رسیدند از آن بنوشند.

البته صبح روز بعد اعصابم آرام تر شد و مطمئن بودم که کسی در ماه دسامبر با سورتمه به گرونلند سفر نمی‌کند. در این ماه هیچ‌کسی برای پژوهش به قطب جنوب نمی‌رفت و از آن گذشته اگر هم می‌رفت برای چنین سفری از اسلو پرتقال نمی‌خرید بلکه می‌توانست در شیلی یا آفریقای جنوبی چنین کاری بکند و اصلاً هیچ ضرورتی ندارد که کسی برای سفر به قطب جنوب حتماً با خود پرتقال ببرد. در این گونه سفرها به‌طور معمول باید مواد کالری‌زا مصرف کنند و استفاده از ویتامین در کنار آن ضرورتی ندارد. به خصوص که پرتقال وزن زیادی هم دارد و از آن گذشته، کسی نمی‌تواند با دستکش‌های بزرگ و ضخیم پرتقال یخ‌زده را پوست بکند. پس در این سفرها مصرف پرتقال عملی نیست و در قطب جنوب هر کسی برای مصرف مایعات فقط به چند قطره بنزین و یک پریموس نیاز دارد. یخ و برف، یعنی آب، تنها چیزی است که در این منطقه بیش از مقدار مورد نیاز وجود دارد در حالی که بیش از هشتاد درصد وزن پرتقال را آب تشکیل می‌دهد.

با خودم فکر می‌کردم: دختر پرتقالی کوچولوی عزیز، تو که هستی؟ از کجا آمده‌ای؟ و در حال حاضر کجایی؟

در این لحظه، مامان دوباره به پشت در اتاقم آمد و گفت: «چه طوری؟» من گفتم: «خیلی خوبم اما این قدر کلافه‌ام نکن.» او پس از دو دقیقه سکوت گفت: «به نظرم درست نیست که در اتاق را روی خودت بسته‌ای.» من گفتم: «اگر گاه و بی‌گاه اجازه نداشته باشیم از کلید استفاده کنیم پس برای چه آن را روی در می‌گذاریم؟ هنوز هم چیزی به نام زندگی خصوصی وجود دارد.» مامان کمی عصبانی شد

یا بهتر بگویم، رنجید، و گفت: «کارت خیلی بیچگانه است. دلیلی ندارد که در را به روی خودت ببندی.» گفتم: «من پانزده ساله‌ام، مامان و اگر در این جا کسی بچه باشد آن یک نفر من نیستم.» بعد او نفس عمیق و سنگینی کشید و دوباره سکوت برقرار شد.

مسلم است که من درباره‌ی دختر پرتقالی به او چیزی نخواهم گفت زیرا به شدت حس می‌کنم این چیزهایی که پدرم با اطمینان برایم تعریف کرده هرگز با مادرم در میان نگذاشته است وگرنه او حتماً این مطالب را برایم تعریف می‌کرد و لازم نبود پدرم در آخرین روزهای زندگیش این نامه‌ی بلند بالا را برایم بگذارد. شاید او در جوانی تجربه‌هایی داشته و می‌خواسته در زمینه‌ی آن‌ها به پسرش هشدار بدهد و در واقع حرف‌های مردانه بزند. در هر صورت موضوع مهمی هست که او می‌خواهد درباره‌ی آن سؤالی را برایم مطرح کند اما تا این جا که او فقط درباره‌ی تلسکوپ هابل از من پرسیده است. افسوس که او نمی‌تواند بداند که من چه قدر در این باره می‌دانم.

چیز عجیبی که درباره‌ی تکلیف مدرسه و مقاله‌ام وجود داشت این بود که آموزگار مرا وادار به خواندن مقاله و نشان دادن عکس‌ها در سرکلاس کرد. البته او از سر لطف این کار را کرد اما در زنگ تفریح، چند تا از دخترهای کلاس مرا «مینی اینشتین» صدا زدند؛ آن‌ها همان دخترهایی بودند که با سعی و کوشش فراوان صورتشان را پراز ریمل و رژلب کرده بودند. البته به گمانم انواع و اقسام چیزهای دیگری را هم به کار برده بودند. من مخالف سایه و ریمل نیستم. ولی ما در فضا بر روی یک سیاره بودیم و این یک تصور واهی بود! این تصور

مضحکی است که اصولاً به وجود فضا فکر کنیم درحالی که در کنارمان دخترهایی هستند که از شدت ریمل موجود بر روی مژه‌هایشان نمی‌توانند فضا را ببینند و مطمئناً پسرهایی هم هستند که چنان غرق در فوتبالند که نیم‌نگاهی به افق نمی‌اندازند. در هر صورت بین یک آینه‌ی آرایشی و یک تلسکوپ قابل استفاده تفاوت قابل ملاحظه‌ای وجود دارد و به نظر من این همان چیزی است که به آن «تفاوت دیدگاه‌ها» می‌گویند. شاید ما هم می‌توانستیم از تجربه‌ی «آهان» حرف بزنیم اما برای تجربه‌ی آن هیچ‌وقت دیر نیست درحالی که خیلی از افراد در تمام عمرشان حتی یک‌بار هم در یک اتاق خالی از هوا، حرکت و پرواز نکرده‌اند. این جا، این پایین همیشه چیزهای زیادی برای شکوه و شکایت وجود دارد و فقط کافیست هرکسی به قیافه‌ی خودش فکر کند.

ما متعلق به این سیاره هستیم و این امری بدیهی است و بدون شک در قسمتی از طبیعت این سیاره، از میمون‌ها و خزندگان یاد گرفته‌ایم که زاد و ولد کرده، تعدادمان را افزایش بدهیم و من هیچ اعتراضی به این موضوع ندارم و نمی‌خواهم همه چیز را زیر سؤال ببرم. منظورم فقط این است که نباید این موضوع باعث شود که نتوانیم جلوتر از دماغمان را ببینیم.

معنی لغوی تلسکوپ تقریباً این است: دیدن چیزی که از ما دور است. اما آیا ممکن است این به داستان ما و دختر پرتقالی هم ارتباط داشته باشد. به راستی او با یک تلسکوپ فضایی چه ارتباطی می‌تواند داشته باشد؟

تلسکوپ را برای این به فضا نفرستاده‌اند که ستاره‌ها و

سیاره‌هایی را که باید از آن‌جا مشاهده شوند به ما نزدیک‌تر کند. این کمابیش به همان اندازه بی‌معنی است که بلندشدن کسی بر روی انگشتان پاهایش برای بهتر دیدن قسمت بالایی کره‌ی ماه بی‌معناست. کار تلسکوپ فضایی این است که فضا را در نقطه‌ی مناسبی در خارج از اتمسفر زمین مورد بررسی قرار بدهد.

خیلی‌ها فکر می‌کنند که ستاره‌های آسمان چشمک می‌زنند یا روشن و خاموش می‌شوند درحالی‌که به هیچ‌وجه چنین نیست. این فقط اثری است که تغییرات جوی و ناآرامی‌های آن در بیننده ایجاد می‌کند، درست مثل وقتی که سطح آب حرکت می‌کند و ما سنگ‌های کف آب را تار و لرزان می‌بینیم. یا درست برعکس، از زیر آب استخر نمی‌توانیم به‌طور دقیق ببینیم که چه چیزی در بالا و در کنار استخر حرکت می‌کند.

در کره‌ی زمین تلسکوپ قدرتمندی وجود ندارد که به خوبی تلسکوپ هابل بتواند با عکس‌هایش ما را در جریان اتفاق‌های فضایی قرار بدهد و قطعاً این تلسکوپ فضایی بسیار بهتر از تلسکوپ‌های زمینی، ما را در این راه کمک می‌کند.

بعضی از افراد چنان نزدیک‌بین‌اند که نمی‌توانند اسب را از گاو یا اسب آبی را از مارکبری تشخیص بدهند. چنین کسانی به عینک نیاز دارند.

اشاره کرده بودم که آینه‌ی اصلی هابل اشکالی داشت و تیم فضایی متوجه آن شدند و در دسامبر سال ۱۹۹۳ آن را تعمیر و بازسازی کردند. اما در واقع آن‌ها هیچ بخشی از آن آینه را عوض نکردند و فقط روی آن عینکی سوار کردند که از ده آینه‌ی کوچک

تشکیل شده بود.

اما هنوز هم نمی‌توانم بفهمم که بین یک تلسکوپ فضایی و یک دختر پرتقالی چه ارتباطی می‌تواند وجود داشته باشد. البته الآن که مشغول نوشتنم، نامه‌ی پدرم را که چند هفته پیش از مرگش نوشته بارها خوانده‌ام اما نمی‌توانم آن را لو بدهم و فاش کنم.

تعریف کن، پدرم! برای تمام کسانی تعریف کن که در حال خواندن این کتابند.

دفعه‌ی بعد، دختر پرتقالی را در شب عید کریسمس دیدم. بله، درست در شب عید کریسمس. فکرش را بکن! این بار با او درست و حسابی حرف زدم یا بهتر بگویم، چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردیم. در آن زمان با دانشجویی به نام «گونار» در آپارتمان کوچکی در محله‌ی «آدامزتون» زندگی می‌کردم اما می‌خواستم عید کریسمس را در کنار خانواده‌ام، در هوم‌لوای بگذرانم. خانواده‌ی من را پدرم، مادرم و «اینار»، عموی تو، تشکیل می‌دادند. «اینار» چهار سال کوچک‌تر از من بود و در آن زمان سالِ آخر دبیرستان را می‌گذراند. از زمانی که پدر بزرگ و مادر بزرگم به شهر «تونزبرگ» رفته بودند نیز مدت‌ها می‌گذشت.

امید زیادی داشتم که یک بار دیگر دختر پرتقالی را ببینم و در ضمن آن مرد سوار در تویوتای سفید هم فکرم را مشغول کرده بود. یکهو به سرم زد که پیش از رفتن به خانه و هوم‌لوای، استثنائاً برای انجام مراسم مذهبی ویژه‌ی کریسمس به کلیسایی بروم. چنین حدس می‌زدم که آن دختر مرموز که فکرش را هنوز که هنوز است در سر می‌پرورانم، پیش از پیوستن به خویشاوندانش در تعطیلات

کریسمس برای انجام مراسم مذهبی کریسمس به کلیسا می‌رود. (این خویشاوندان که بودند؟ بله، آن‌ها چه کسانی می‌توانستند باشند؟) دست آخر به این نتیجه رسیدم که به احتمال زیاد او برای انجام مراسم به «کلیسای دُم» می‌رود و من او را در آن‌جا خواهم دید یا شاید هم این احتمال بسیار کم بود.

در این‌جا برای اطمینان خاطر و محض احتیاط باید تأکید کنم که هیچ‌یک از چیزهایی را که درباره‌ی دختر پرتقالی گفتم از خودم اختراع نکرده‌ام تا به داستان شاخ و برگ بیش‌تری بدهم. اشباح دروغ نمی‌گویند، جرج، زیرا برایشان فایده‌ای ندارد. اما از سوی دیگر، من همه چیز را هم نمی‌گویم. کیست که بخواهد کار بی‌معنایی انجام بدهد؟

خیال نداشتم وقتی او را دیدم دوباره کارهای ناموفق قبلی را انجام بدهم. روزها و هفته‌هایم با جستجوی دختر پرتقالی در گوشه و کنار محله‌ی «فروگنر» می‌گذشت ولی نمی‌خواهم در این باره زیاد حرف بزنم وگرنه داستان طولانی می‌شود. دست‌کم چهار روز از هفته، در پارک «فروگنر» به پیاده‌روی‌های طولانی می‌پرداختم و یکسره این امید را داشتم که شاید او را بینم مثلاً روی پل بزرگ، جلوی بوفه‌ی پارک، یا در آن بالا، کنار مجسمه‌ی سنگی. اما او هیچ‌گاه در این جاها نبود. به امید پیدا کردن او، حتی به سینما می‌رفتم و اغلب هم فیلم را تماشا نمی‌کردم و بیش‌تر مواقع، وقتی تا آخر آگهی‌ها دختر پرتقالی را نمی‌دیدم از سینما بیرون می‌رفتم. گاهی هم بلیت فیلم دیگری را می‌خریدم. دقت می‌کردم به تماشای فیلم‌هایی بروم که حدس می‌زدم از آن‌ها خوشش می‌آید. نام یکی از این فیلم‌ها

«نقطه‌ی عطف» بود و دیگری یک فیلم سوییسی بود. همان‌طور که گفتم نمی‌خواهم وارد جزئیات تمام آن وقایع بشوم.

در این نامه فقط یک علامت قرمز وجود دارد، جرج، و آن هم مربوط به همان یک باری است که من به طور جدی به دختر پرتقالی برخوردم و بقیه‌ی دفعاتی که او را دیده‌ام بی‌فایده بوده. حالا هم صحبت از دفعات زیادی که موفق به دیدار او نشدم فایده‌ای ندارد. و این درست به همان اندازه بی‌معناست که کسی از آن بلیت‌های بخت‌آزمایش حرف بزند که درست در نیامده است. آیا تا به حال چنین چیزی شنیده‌ای؟ آیا تا به حال در روزنامه یا مجله اسم کسی را خوانده‌ای که برنده نشده باشد؟ این داستان هم درست همین‌طور است.

قصه‌ی دختر پرتقالی مانند داستان بلیت‌های بخت‌آزمایی است که در آن فقط عده‌های برنده را می‌توان دید. به برگه‌های بخت‌آزمایی بی‌شماری فکر کن که در طول یک هفته خریداری می‌شوند و بعد سعی کن همه‌ی آن‌ها را در یک اتاق مجسم کنی. بی‌تردید برای این کار به یک سالن ورزشی نیاز پیدا می‌کنی. بعد چنین مجسم کن که تمام برگه‌های بازنده با یک شعبده‌بازی ماهرانه ناپدید می‌شوند و دیگر حتی یک بلیت بخت‌آزمایی هم در سالن ورزشی نخواهد ماند، جرج، اما در روزنامه‌ها به این موضوع اشاره نمی‌کنند.

بنابراین ما به دنبال ردپای دختر پرتقالی هستیم و به پاشنه‌ی پای او چسبیده‌ایم زیرا این داستان فقط درباره‌ی اوست از این رو باید تا مدتی چیزهای زیادی را فراموش کنیم و دور بقیه‌ی مردم این شهر را

خط بکشیم و بقیه‌ی خانم‌ها را هم در یک پرانتز بزرگ قرار بدهیم، به همین سادگی. وارد کلیسا که شدم نتوانستم بلافاصله او را ببینم اما پس از مدتی ناگهان او را دیدم. پشت ارگی نشسته بود که قطعه‌ای از باخ از آن به گوش می‌رسید. از تعجب خشکم زد.

دختر پرتقالی در گوشه‌ی وسط سالن نشسته بود. می‌بایستی خودش باشد. یک بار در حین مراسم برگشت و به گروه کر نگاه کرد که در حال خواندن ترانه‌ی کریسمس بودند. در آن روز دیگر کاپشن ورزشی پرتقالی رنگش را نپوشیده بود و پاکت بزرگی پر از پرتقال نیز در بغل نداشت بلکه پالتوی مشکی پوشیده بود و با یک گیره‌ی موی نقره‌ای مویش را پشت سرش جمع کرده بود. شاید هم موهایش را هفت کوتوله‌ای آرایش کرده بودند که قبلاً زندگی شاهزاده خانم را نجات داده بودند.

اما او با چه کسی به آن‌جا آمده بود؟ در سمت راستش مردی نشسته بود که در تمام مدت اجرای برنامه حتی یک بار هم به طرف هم برنگشتند. برعکس، مرد سمت راستی دختر پرتقالی را دیدم که چند بار به طرف خانم دیگری در سمت راستش خم شد و با او در گوشی حرف زد. این در خاطراتم اثر خوبی برجا گذاشت. بدیهی است که هر مردی می‌تواند به طرف راست یا چپش خم بشود و این موضوع کاملاً به خودش مربوط است اما او به طرف راستش برگشته بود و اگر راستش را بخواهی او به مسیر درست نگاه کرده بود البته من این حس را داشتم که خودم حرکات او را هدایت می‌کنم.

در سمت چپ دختر پرتقالی خانم مسن و چاقی نشسته بود و هیچ نشانه‌ای از آشنایی میان آن دو به چشم نمی‌خورد. اما شاید آن

دو با هم مسیر «یونگ اشتورگ» را طی کرده و به آن جا آمده بودند زیرا خانم مسن خیلی شبیه به مغازه دارهای بازار بود در نتیجه برای هردوی آن ها لذت بخش بود که برای شرکت در مراسم کریسمس باهم به کلیسا بیایند، چرا که نه، جرج؟ چرا نباید این کار را می کردند؟ مطمئنم که دختر پرتقالی یکی از بهترین مشتری های خانم مغازه دار بود به خصوص در ارتباط با پرتقال. برای همین هم حتماً به او تخفیف ویژه ای هم می دادند. پرتقال مراکشی کیلویی هفت کرون ارزان نیست و شاید او برای دختر پرتقالی کیلویی شش و نیم کرون حساب می کرده هرچند که نیم ساعت طول می کشید تا او پاکتش را با پرتقال های مناسب و دلخواهش در نمونه ها و شکل های متفاوت پر کند.

حواسم اصلاً به حرف های کشیش نبود اما اطمینان داشتم که او درباره ی مریم و یوسف و کودکی عیسی حرف می زند زیرا حرف های دیگر برای آن روز مناسب نبود.

او با بچه ها حرف می زد و من خوشحال بودم. آن روز، روز بچه ها بود اما با این حال تا آخر برنامه منتظر ماندم. بالاخره صدای پایان برنامه به گوش رسید و همه ی کسانی که در ساختمان کلیسا بودند از روی نیمکت ها بلند شدند. باید حواسم را جمع می کردم که وقتی دختر پرتقالی برای خروج از کلیسا از جلویم می گذشت او را ببینم. او در حالی که سرش را تکان می داد به طرفم آمد اما نمی توانم بگویم که مرا به یاد آورده بود. هم تنها بود هم زیباتر از چهره ای که از او به خاطر داشتم. تمام شکوه و عظمت کلیسا فقط و فقط در یک زن جمع شده بود.

آهان! این فقط من بودم که می دانستم آن خانم جوان یک دختر پرتقالی تمام عیار است و از آن گذشته، دارای رمز و رازهای زیاد و جذابی هم هست و باز فقط من این را می دانستم که او از افسانه‌ی دیگری می آید با قواعد و اصولی متفاوت با اصول ما. و باز هم من می دانستم که او جاسوسی در واقعیت ماست. با این حال، آن‌جا در کلیسا، او نیز مثل یکی از ما بود و در کنار ما برای تولد رهایی و آزادیمان شادمانی می کرد که هیچ کار بدی نیست و به نظر من بلندنظری او را می رساند.

با فاصله‌ی بسیار کمی پشت سر او به راه افتادم. جلوی در کلیسا عده‌ی زیادی ایستاده بودند و برای هم کریسمس پربرکتی را آرزو می کردند. اما نگاه من فقط به گیره‌ی نقره‌ای و سحرآمیز پشت سر دختر پرتقالی دوخته شده بود. در تمام دنیا فقط یک دختر پرتقالی وجود داشت که از واقعیت دیگری به این‌جا آمده بود. دختر در مسیر «گزن» حرکت کرد و من تا چند متری او را تعقیب کردم. به نظرم رسید که دانه‌های برف در هوا پراکنده‌اند و من این را از آن‌جا فهمیدم که روی موهای تیره‌ی دختر پرتقالی دانه‌های برف نشسته است و به زودی مویش خیس می شد. با خود فکر کردم چه قدر خوب بود اگر چتر یا دست‌کم روزنامه‌ای داشتم و می توانستم بالای سر او نگه دارم.

این دیوانگی محض است، خودم می دانم، و البته که تا بدین اندازه خودم را می شناسم. اما شب، شب مقدسی بود گرچه شاید دوره‌ی معجزات سپری شده باشد. اما در یک روز سحرآمیز و جادویی همه چیز ممکن می شود و هیچ عجیب نیست که دختر

پرتقالی هم در چنین روزی در خیابان پیاده روی کند.
 نرسیده به خیابان «اُور» از او جلو زدم و یک قدم جلوتر از او رفتم
 و رویم را به طرفش برگرداندم و گفتم: «کریسمس مبارک!»
 قیافه اش حالت غافلگیری به خود گرفت شاید هم این حالت
 همیشگی اش بود، نمی دانم. بعد خنده ی مبهمی کرد. اما او به
 جاسوس ها شباهتی نداشت و فقط مانند دختری بود که دلم
 می خواست به هر قیمتی شده، با او آشنا بشوم. او هم گفت:
 «کریسمس مبارک.»

در آن لحظه دیگر درست و حسابی خندید. با هم به راه افتادیم و
 به نظرم نمی رسید که او با راه رفتن در کنار من مخالفتی داشته باشد،
 فکر می کنم از این کار خوشش هم آمده بود اما زیاد مطمئن نیستم.
 من شکل دو پرتقال یکسان و هم اندازه را تشخیص دادم که در زیر
 پالتویش پنهان کرده بود و این مرا عصبی کرد. چندی بود که از دیدن
 شکل های گرد خیلی عصبانی می شدم.

حس می کردم باید پیش تر از این ها حرف می زدم و اگر حرفی
 نداشتم باید به بهانه ی کمبود وقت از او جدا می شدم و می رفتم. اما
 در تمام عمرم هیچ گاه بیش تر از آن زمان وقت نداشتم. من در
 سرچشمه ی زمان بودم و به مقصد و مقصود همه ی زمان ها رسیده
 بودم. در این جا باید به شعر احمقانه ی «پیت هاین» فکر می کردم:
 «آن که هیچ گاه در حال نزیسته، هیچ نزیسته، تو چه می کنی؟»

وقت آن رسیده بود که در زمان حال زندگی کنم و این کار را
 می کردم چون تا آن وقت زندگی نکرده بودم. چیزی در درونم مرا
 تشویق می کرد و بدون هیچ فکری از او پرسیدم: «پس تو عازم

گرون‌لند نیستی؟» حرف احمقانه‌ای بود. او چشم‌هایش را بست و گفت: «من اصلاً در آن‌جا زندگی نمی‌کنم.» در همان وقت یادم افتاد که در اسلو محله‌ای به نام گرون‌لند هست و خیلی خجالت کشیدم. با این حال به نظرم رسید که بهتر است در همان مسیری که بودم بمانم و گفتم: «منظورم کشور یخی گرون‌لند است. با سورت‌مه‌ی هشت سگه و ده کیلو پرتقال...»

او خندید و شاید هم نخندید.

تازه در آن وقت برایم روشن شد که شاید او اصلاً به یاد نمی‌آورد که مرا در قطار «فروگنر» دیده است. این برایم خیلی یأس‌آور بود و حس کردم زمین زیر پایم دهان باز کرده است. اما خودم را با این فکر دلداری دادم که دو ماه از وقتی گذشته که من پاکت پرتقال‌های او را به زمین ریختم و پیش از آن هم که ما هیچ وقت همدیگر را ندیده بودیم. همه‌ی ماجرای قطار هم چند لحظه بیش‌تر طول نکشیده بود. اما او از کافه‌ی محله‌ی «کارل یوهان» باید مرا به خاطر می‌آورد مگر این‌که فرض کنیم او عادت داشت در کافه دست مرده‌های غریبه را نوازش کند. این برایم تصور خوشایندی نبود. برای او نیز نمی‌توانست کار تحسین‌برانگیزی باشد زیرا حتی دختر پرتقالی هم نمی‌بایست امور نیکوکارانه و خیر را با بی‌دقتی و بی‌فکری انجام بدهد.

در همان وقت او خنده‌ای به گرمای جنوب کرد و پرسید: «پرتقال؟» من گفتم: کاملاً درست است. پرتقال‌های کافی برای گذشتن از گرون‌لند.

او ایستاد و من نمی‌دانستم مایل است به گفتگو ادامه بدهد یا نه.

این را هم نمی دانستم که آیا او فکر کرده من می خواهم او را به چنین سفر خطرناکی در گرون لند دعوت کنم یا نه. اما در آن لحظه او دوباره مرا نگاه کرد و نگاه چشم های تیره اش با نگاهم تلاقی کرد و پرسید: «پس این تویی، نه؟» با این که متوجه سؤال او نشده بودم سرم را تکان دادم. پس امکان داشت. من تنها کسی باشم که او را با یک بغل پرتقال دیده است. او چنان که گویی چیزی به یادش آمده باشد اضافه کرد: «پس تو بودی که در قطار «فروگنر» به من تنه زدی، نه؟» من فقط سر تکان دادم و او ادامه داد: «واقعاً که تو یک بابانوئل تمام عیار بودی.» من گفتم: «این بابانوئل می خواهد برای پرتقال های از دست رفته ات از تو عذرخواهی کند.»

او از ته دل خندید و گویی تا آن وقت هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بود. سرش را کج کرد و گفت: «فراموشش کن، تو خیلی بامزه بودی.»

مرا ببخش که در این جا باید حرفم را برای مدت کوتاهی قطع کنم، جرج. در این جا می خواهم دوباره از تو بپرسم که آیا می توانی در حل معمایی به من کمک کنی؟ خودت می بینی که یک جای این قضیه عیب دارد. دختر پرتقالی در آن قطار ناخجسته با حالتی مبارزه طلبانه مرا نگاه کرد، حتی با قیافه ای حق به جانب. و به نظر می رسید که او در آن قطار پراز آدم و از بین همه ی آنها مرا انتخاب کرده باشد، حتی شاید بتوانم بگویم که از بین همه ی مردم دنیا. بعد از یک هفته در کافه ای به من اجازه داد که سر میزش بنشینم و یک دقیقه ی تمام در سکوت نگاه عمیقی به چشم های من کرد و دستش را در دست من گذاشت، دستی که در آن جادویی لبریز از احساسات

زیبا همچون آب قل و قل جوشیده بود. سپس دوباره پیش از کریسمس چند دقیقه‌ای با هم در خیابان راه رفته بودیم. بعد از تمام این‌ها، آیا او نباید مرا به خاطر می‌آورد؟

البته به هیچ وجه نباید فراموش کنیم که او از افسانه‌ای کاملاً متفاوت با افسانه‌ی ما می‌آمد، افسانه‌ای با قواعد کاملاً متفاوت. دو خط موازی از واقعیات وجود داشت. یکی به ماه و خورشید تعلق داشت و دیگری به افسانه‌ی غیرقابل درکی که دختر پرتقالی ناگهان درهای آن را گشوده بود. با این همه، فقط دو امکان وجود داشت، جرج! یا او می‌توانست در هر دو واقعه مرا به خوبی به خاطر آورد و شاید هم از زمان دیدارمان در «یونگ استرانگ» مرا به یاد می‌آورد اما طوری وانمود می‌کرد انگار مرا نمی‌شناسد و این یک احتمال بود. اما احتمال دوم آزاردهنده‌تر است. فقط گوش کن: ممکن بود این دختر بیچاره چندان سالم نباشد به عبارتی می‌توان گفت که شاید اختلالی در مغزش وجود داشته، مشکلی جدی در قسمت مربوط به خاطراتش، شاید هم اصلاً نمی‌توانست چیزی را به خاطر بسپارد. و البته این مشکل خاص سنجاب‌هاست. یک سنجاب در این دنیا زندگی ساده‌ای دارد گاهی این‌جا و گاهی آن‌جا است.

آن‌که هیچ‌گاه در حال نزیسته هیچ نزیسته، تو چه می‌کنی؟ زندگی توأم با بازیگوشی و سبکسری دیگر جایی برای خاطرات و یادها باقی نمی‌گذارد و به اندازه‌ی کافی با خودش درگیر است. قواعد افسانه‌ای که به دختر پرتقالی تعلق داشت نیز چنین بود. در ضمن همین الآن، نام این افسانه را به یاد آوردم: به - رویایم - بیا. از طرف دیگر، جرج، معلوم است که تا آن زمان باید به این

موضوع هم فکر می‌کردم که من چه اثری در او گذاشته‌ام. من هم دست او را گرفته و نگاه عمیقی در چشم‌هایش کرده بودم. در آن لحظه چه می‌کردم؟ در پایان مراسم کریسمس کلیسا با هم در خیابان قدم می‌زدیم و من طبق رسم و رسوم به او گفتم: «کریسمس مبارک» و نگفتم که خیلی وقت است او را ندیده‌ام. اصلاً در این زمینه هیچ نگفتم و در عوض پرسیدم که آیا در راه گرون‌لند است؛ منظورم سرزمین یخ‌زده‌ی قطبی است. و آیا با سورتمه‌ی هشت سگه و ده کیلو پرتقال می‌رود؟ دختر پرتقالی باید چه فکری درباره‌ی من می‌کرد! شاید در نظر او بیماری مبتلا به اسکیزوفرنی بودم.

در هر حال، ما با هم حرف می‌زدیم و سرگرم توپ‌بازی پیچیده‌ای بودیم که قواعد زیادی داشت. توپ را پرت می‌کردیم و پرت می‌کردیم اما حتی یک توپ ما هم به هدف نخورد.

و در آن لحظه، جرج، ناگهان یک تاکسی خالی از «اگرگاته» از راه رسید. دختر پرتقالی، دست راستش را بلند کرد و تاکسی ایستاد و او به طرف تاکسی رفت...

در آن زمان، به داستان سیندرلا فکر می‌کردم که در نیمه شب باید مجلس رقص قصر را ترک می‌کرد زیرا جادویش در آن ساعت باطل می‌شد. و به شاهزاده فکر می‌کردم که پس از رفتن او تنها در بالکن قصر ایستاده بود، تنهای تنها...

البته من باید حدس می‌زدم که او مجبور بوده پیش از آن‌که ناقوس کلیساها کریسمس را اعلام کنند خود را به خانه برساند و دختر پرتقالی بعد از آن ساعت دیگر نباید در خیابان‌ها باشد. راستی صدای ناقوس چه معنی دیگری می‌توانست داشته باشد؟ آیا صدای

ناقوس کلیسا نمی‌توانست جلوی دختر پرتقالی را بگیرد تا نتواند مرده‌های جوان را جادو کند؟

ساعت تقریباً پنج بود و من به زودی در آن قسمت دورافتاده‌ی محله‌ی اسلوتزگاته تنها می‌ماندم. به سرعت با خودم گفتم که فقط یک ثانیه‌ی دیگر وقت دارم که چیزی بگویم یا کاری بکنم که دختر پرتقالی دیگر هیچ‌گاه نتواند مرا فراموش کند.

می‌توانستم نشانی او را بپرسم یا دست‌کم ببینم آیا مسیرمان یکی است. یا این‌که خیلی سریع صد کرون بابت ده کیلو پرتقال و سی کرون برای رنجش ناحقش به او می‌دادم. نمی‌دانستم که او واقعاً هنگام خرید پرتقال تخفیف می‌گیرد یا نه. برای ارضای کنجکاویم هم که شده می‌توانستم دست‌کم از او بپرسم برای چه همیشه آن همه پرتقال ذخیره می‌کند. آیا ذخیره‌ی مواد غذایی شگفت‌آور نبود؟ حالا چرا پرتقال؟ چرا سیب نمی‌خرید؟ یا مثلاً موز؟

در همان یک ثانیه دوباره به راه‌پیمایی او در س‌زمین‌های یخی فکر کردم و همچنین به خانواده‌ی بزرگش در «فروگنر»، به جشن پایان ترم، به پذیرایی با دسر، و به فرزند کوچکش، ران‌ویگ کوچولو که در آن لحظه در دست‌های عضلانی پدرش به خواب رفته بود، همان مردی که دو هفته پیش امتحانش را در رشته‌ی زیست‌شناسی داده بود و یک ماه پیش در مقام ریاست باشگاه مردان جوان برگزیده شده بود. گمان نمی‌کردم این‌بار بتوانم به مهد کودک پر سر و صدا فکر کنم و تحمل آن را داشته باشم. بچه‌ها مرا عصبی می‌کنند.

اما نمی‌توانستم کلمه‌های درست و مناسبی پیدا کنم، جرج، تصمیم‌گیری برایم کار دشواری بود. به همین دلیل وقتی او سوار

تا کسی شد صدایش کردم و به سادگی به او گفتم: «به گمانم تو را دوست دارم.» گرچه حرفم واقعی بود از طرز بیان آن پشیمان شدم. دیگر تا کسی رفته بود. اما دختر پرتقالی تغییر عقیده داده و با آن نرفته بود. آهسته و آرام به طرفم آمد و با خواست و اراده‌ی خودش دستش را در دستم گذاشت چنان‌که انگار از پنج سال پیش جز در مواقع نادری جز این، کار دیگری نکرده بودیم. وقتی دست یکدیگر را گرفتیم او با اشاره‌ی سرش نشان داد که مایل است به راهمان ادامه بدهیم. بعد سرش را بالا آورد و رو به من کرد و گفت: «اگر یک تا کسی دیگر بیاید باید بروم چون منتظرم هستند.» من گفتم ایرادی ندارد. و با خود فکر کردم که یک سوپرمن و یک بچه انتظارش را می‌کشند. شاید هم پدر و مادرش منتظر او بودند و حتماً پدرش کشیش بود که مراسم کلیسا را برگزار کرد، به همراه چهار خواهر و دو برادرش که حالا برادر کوچک‌ترش سگ کوچکی به نام پیتر هم داشت. شاید هم یک راننده‌ی چاق و گوشتالوی فاسد اخلاق قطبی با دستکش‌های ضخیم و لباس‌های گرم مخصوص قطب و یک لغت‌نامه‌ی دوزبانه در زیر درخت کریسمس در انتظارش بود. مطمئناً دختر پرتقالی در چنین شبی قصد رفتن به جشن پایان ترم نداشت و در مهدکودک نیز کار نمی‌کرد.

گفتم: «به زودی ناقوس کلیساها به صدا در می‌آید، درست است؟ و وقتی زنگ‌ها به صدا در بیایند دیگر اجازه نداری در خیابان باشی.» او جوابی به من نداد. فقط فشار ملایمی به دستم داد و بعد... به حالت بی‌وزنی درآمد و بودیم و در فضا حرکت می‌کردیم. خیال می‌کردیم در کهکشان راه شیری، شیر سیری خورده‌ایم و تمام

کهکشان‌ها به ما تعلق دارند.

موزه‌ی تاریخی را پشت سر گذاشتیم و به پارک قصر رسیدیم. می‌دانستم که هر لحظه ممکن است تا کسی از راه برسد این را نیز می‌دانستم که به زودی ناقوس‌های کلیسا جشن کریسمس را اعلام می‌کنند.

سر جایم ایستادم بعد یک قدم جلو رفتم و با احتیاط موهای خیشش را نوازش کردم و دستم را روی گیره‌ی نقره‌ای پشت سرش گذاشتم که مثل یخ سرد بود اما تمام بدن مرا گرم می‌کرد. آیا واقعاً می‌توانستم آن را رها کنم؟!

بعد از او پرسیدم: «کی می‌توانیم دوباره همدیگر را ببینیم؟» او ایستاد و پیش از آن‌که چیزی بگوید به آسفالت خیابان خیره شد. مردمک چشم‌هایش با بی‌قراری می‌رقصید، حس کردم لبش می‌لرزد. بعد او برایم معمایی را حل کرد، معمایی که فکرش مغزم را سخت خسته کرده بود. او پرسید: «تو تا کی می‌توانی صبر کنی؟» به این سؤال چه جوابی باید می‌دادم، جرج؟ شاید این تله‌ای بیش نبود. اگر می‌گفتم دو یا سه روز، خودم را مرد بی‌صبر و طاقتی نشان می‌دادم. اگر هم می‌گفتم تمام عمرم، فکر می‌کرد که به راستی او را دوست ندارم یا احتمال می‌داد مرد روراستی نباشم. بنابراین باید جواب میانه‌ای پیدا می‌کردم. گفتم: «تا زمانی که قلبم از غم و اندوه خونین شود می‌توانم صبر کنم.»

او با بی‌اعتمادی خندید. بعد انگشتانش را روی لبم کشید و پرسید: «این چه قدر طول می‌کشد؟» با تردید سرم را تکان دادم و بعد تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم و گفتم که شاید پنج دقیقه طول

بکشد. او که آشکارا از حرفم خوشش آمده بود آهسته گفت: «چه خوب می‌شد اگر می‌توانستی کمی بیش‌تر تحمل کنی.»
این بار من باید از او جوابی می‌گرفتم از این‌رو پرسیدم: «چه مدت؟»

او گفت: «باید سعی کنی شش ماه طاقت بیاوری. اگر بتوانی این مدت را صبر کنی می‌توانیم دوباره همدیگر را ببینیم.»
به گمانم آهی کشیدم و گفتم: «چرا این قدر طولانی؟»
دختر پرتقالی خود را نباخت و به نظر می‌رسید که می‌خواهد خود را محکم نشان بدهد. او گفت: «برای این‌که تو باید این مدت را صبر کنی.»

او می‌دید که چه طور یأس و ناامیدی مرا درهم شکسته است و شاید برای همین اضافه کرد: «اما اگر این مدت را تحمل کنی شاید بتوانیم در شش ماه بعد از آن هر روز همدیگر را ببینیم.»
در آن لحظه، صدای ناقوس کلیساها بلند شد و من تازه همان وقت دستم را از روی موهای خیس و گیره‌ی نقره‌ایش برداشتم و همزمان با این کار من، یک تاکسی خالی هم از راه رسید و باید هم می‌رسید. او به چشم‌هایم نگاه کرد و انگار می‌خواست از من خواهشی بکند. از من خواهش کرد که او را درک کنم و از تمام قابلیت‌هایم برای افزایش نیروی درک و خردم بهره‌مند شوم. دوباره چشم‌هایش پر از اشک شد و از شدت ناراحتی با کلمات دست و پا شکسته گفت: «پس کریسمس خوبی داشته باشی، جان‌الوا.» بعد شتابان به سمت خیابان رفت و تاکسی را نگه داشت و سوار آن شد و با خوشحالی برایم دست تکان داد. سرنوشت سختی است. وقتی

تا کسی حرکت کرد او رویش را به طرف من برنگرداند و طولی نکشید که تا کسی ناپدید شد. فکر می‌کنم که گریه می‌کرد.

من شکست خورده بودم، جرج. شوکه شده بودم. در بخت‌آزمایی یک میلیون برده بودم اما فقط به مدت چند دقیقه، و بعد خبر داده بودند که اشتباهی پیش آمده و در نتیجه پولی به حسابم نخواهند ریخت یا دست کم فوری و بلافاصله این کار انجام نمی‌گیرد.

این دختر پرتقالی مافوق طبیعی که بود؟ این سؤال را بارها و بارها از خودم پرسیده‌ام. اما در آن هنگام سؤال دیگری نیز به آن اضافه شده بود. او اسم مرا از کجا می‌دانست؟

هنوز صدای ناقوس کلیساها به گوش می‌رسید. در کلیسای دم و کلیساهای دیگر شهر، صدای جشن کریسمس بلند بود. در خیابان پرنده پر نمی‌زد و شاید برای همین بود که در حال و هوای ماه دسامبر، چندین بار این سؤال را با صدای بلند همچون شعری خواندم. اسم مرا از کجا می‌دانست؟ سؤال سومی نیز وجود داشت: چرا باید شش ماه می‌گذشت تا او دوباره مایل به دیدن من بشود؟

هنوز باید موقعیت مناسبی به دست می‌آوردم تا فکرم را با این سؤال‌ها مشغول کنم. روزها پشت سر هم می‌گذشتند و من هنوز جواب درستی پیدا نکرده بودم. در واقع نمی‌دانستم کدام یک از جواب‌هایم درست است. من فقط می‌توانستم چند نشانه را حفظ کنم اما همان‌طور که گفتم این توانایی را داشتم که مفهوم نشانه‌ها را درک کنم یا چیزی را تشخیص بدهم و شاید حتی در این زمینه کمی جدی هم بودم. در هر صورت در این قضیه فرضیه‌های موازی

زیادی وجود داشت.

شاید دختر پرتقالی به نوعی بیماری جدی دچار بود و برای همین به او رژیم پرتقال داده بودند. شاید در شش ماه آینده باید در سوییس یا آمریکا تحت درمان نامطبوعی قرار می‌گرفت که در کشور خودش هیچ‌کس قادر به انجام آن نبود. در هر حال، او همیشه چشم‌هایش اشک‌آلود بود به خصوص لحظه‌ای که می‌خواست از من جدا شود. پس چرا گفتم که بعد از این مدت، در شش ماه دوم سال هر روز می‌توانیم همدیگر را ببینیم، یعنی از جولای تا دسامبر. اول می‌بایستی شش ماه منتظر دختر پرتقالی می‌ماندم و بعد از آن، هر روز او را می‌دیدم. با این فکر انرژی گرفتم و جرأت زیادی به دست آوردم. به هر حال قرار بدی نگذاشته بودیم و دلیلی نداشت که آن را بد بدانم و از آن شکایت داشته باشم. این بدین معنا بود که ما در سال آینده همدیگر را یک روز در میان می‌دیدیم. در ضمن آیا این آزاردهنده‌تر نبود که ما شش ماه تمام هر روز همدیگر را ببینیم و بعد دیگر هرگز همدیگر را نبینیم؟

من دانشجوی پزشکی بودم و همان‌طور که همه می‌دانند دانشجویهای پزشکی باید با سعی و کوشش تفسیر علایم و نشانه‌ها را خوب بیاموزند و با حوصله‌ی یک کارآگاه، قادر به تشخیص بیماری‌ها باشند و با اشتیاق بیماری‌های کمیاب را ردیابی کنند و این امری عادی است. اغلب پیش می‌آید که مثلاً دانشجویان الهیات در اعتقاد به خدا شک می‌کنند یا دانشجویان حقوق، دیگر به قوانین و حقوق جاری کشور اطمینان و اعتقادی ندارند. برای همین سعی می‌کنم که در رشته‌ی علمی خودم کمی دقیق‌تر حرف بزنم و بگویم

که دختر پرتقالی بیمار است و مجبور شده برای معالجه‌ی دشوار و دردناکی به یک کشور بیگانه برود. دلایلم برای پیگیری این موضوع چنان زیاد بود که از حد کفایت می‌گذشت.

البته اگر هم دختر پرتقالی بیماری سخت و کشنده‌ای داشت یا دچار پریشانی حواس بود باز هم این‌ها دلیل موجهی برای این امر نبود که او اسم مرا می‌دانست. مسئله به همین جا ختم نمی‌شد. چرا هر بار که مرا می‌دید گریه می‌کرد؟ در من چه چیزی بود که او را تا این حد غمگین می‌کرد؟ بی‌تردید من ناچار بودم در بقیه‌ی روزهای تعطیلات کریسمس، خودم را به دست این همه فکری بسپارم که مثل تار عنکبوت در مغزم به هم تنیده بود. برای مثال می‌توانستم بارها تصویری را در برابر چشم‌هایم ببینم که در «فروگنر» دربارهی خانواده‌ی پر جمعیت او مجسم کرده بودم. یا می‌توانستم تمام جواب‌هایی را مرور کنم که برای این سؤال در ذهنم داشتم که چرا بعد از شش ماه اجازه داشتم دختر پرتقالی را ببینم.

یکی از جواب‌هایی که شاید خیلی به او می‌برازید این بود که دختر پرتقالی برای این دنیا بیش از اندازه خوب بود. برای همین پنهانی به آفریقا سفر می‌کرد تا برای فقیرترین انسان‌های این منطقه از کره‌ی زمین مواد غذایی و دارویی ببرد، به خصوص برای قسمت‌هایی که مالاریا و بیماری‌های وحشتناک دیگر بیداد می‌کرد. اما چنین جوابی هم نمی‌توانست معمای پرتقال‌های زیاد او را حل کند اما چرا که نه؟ شاید می‌خواست پرتقال‌ها را به آفریقا ببرد. چرا تا به حال به این فکر نیفتاده بودم. شاید می‌خواست تمام پس‌اندازش را روی این کار سرمایه‌گذاری کند و یک هواپیمای غول‌آسا را برای

اجرای برنامه‌اش اجاره کند.

خوب، جرج، ما به هم قول دادیم که با هم ردپای واقعی دختر پرتقالی را دنبال کنیم. اگر بخواهم تو را در جریان تمام افکار و تخیلاتم بگذارم باید یک سال تمام جلوی کامپیوترم بنشینم و من دیگر این همه وقت ندارم. موضوع به همین سادگی است هرچند که شاید فکر کردن به آن دردناک باشد. چرا باید از افکار تار عنکبوتی دست بکشیم؟ من فقط گفتگوی کوتاهاًمان را در نظر می‌گیرم و از این می‌گذرم که دختر پرتقالی چند بار در چشم‌هایم نگاه کرد، دوبار دستم را گرفت و یک بار با انگشتش روی لبم کشید. بنابراین برایم مهم بود که بتوانم به‌طور دقیق گفتگوهایمان را در خاطرم نگه دارم. برای همین همه‌ی آن‌ها را نوشته‌ام و سخت فکرم را به کار انداخته‌ام تا بتوانم تمام حرف‌هایمان را تفسیر کنم.

نظر تو چیست، جرج؟ می‌توانی به من بگویی که: ۱ - چرا او این همه پرتقال می‌خرد؟ ۲ - چرا او در کافه به چشم‌هایم نگاه کرد و دستم را گرفت اما یک کلمه حرف نزد؟ ۳ - چرا در بازار «یونگزتورگ» روی تک‌تک پرتقال‌ها دقت و تمرکز خاصی داشت و آشکارا می‌خواست مانع از آن شود که دو پرتقال کاملاً شبیه به هم را بردارد؟ ۴ - می‌توانی یک دلیل برای این موضوع پیدا کنی که ما باید شش ماه دیگر همدیگر را می‌دیدیم؟ ۵ - آیا می‌توانی بزرگ‌ترین معما را حل کنی و آن این‌که او از کجا اسم مرا می‌دانست؟

اگر جواب همه‌ی این سؤال‌ها را پیدا کنی به جواب مهم‌ترین سؤال‌ها نزدیک می‌شوی، سؤال‌هایی مثل این‌که اصلاً دختر پرتقالی که بود؟ آیا یکی از ما بود؟ یا از واقعیت دیگری می‌آمد؟ شاید از

دنیای دیگری می‌آمد و پیش از آن‌که برگردد و پیش ما بماند باید به آن‌جا می‌رفت.

نمی‌توانستم این نشانه را تفسیر کنم، جرج، نمی‌توانستم تشخیص بدهم.

اندکی پس از دورشدن تا کسی دختر پرتقالی، تا کسی دیگری آمد و من سوار آن شدم و برای گذراندن جشن کریسمس در کنار خانواده‌ام به هوم‌لوای رفتم.

در آن زمستان فقط یک نفر شور و شوق داشت و او «سالامولافن در تری‌وان اسکالای‌وا» بود. من برایش یک جفت دستکش اسکی شیک خریده و خوشحال بودم که او بعد از جشن کریسمس آن را باز می‌کرد. علاوه بر آن یک قوطی غذای گربه‌ی لوکس هم برای گربه‌اش خریده بودم. مادرم یک کتاب شعر جنجالی فنلاندی - سوئدی با عنوان داستان عشقی قرن، نوشته‌ی «مرتا تیکانن» کادو گرفته بود. من برای پدرم رمانی از یک نویسنده‌ی جدید نروژی به نام «ارلینگ چیلزویک» خریده بودم که داستان آن در پامپلونای اسپانیا اتفاق می‌افتاد. خودم آن را خوانده بودم و فکر می‌کردم از نظر پدرم داستان جالبی خواهد بود. نکته‌ی دیگری که وجود داشت این بود که آن زمان‌ها آرزو داشتم که بتوانم چیزی بنویسم برای همین هم این کتاب را برایش خریده بودم که اولین داستان یک نویسنده‌ی جوان بود. آن وقت‌ها اتاق خواب من، پشت اتاق نشیمن بود که حالا اتاق توست، منظورم زمانی است که در حال نوشتن هستم. زمانی که این‌ها را می‌خوانی کجا هستی؟ معلوم است که من نمی‌توانم این را پیش‌بینی کنم.

نمی‌خواهم درباره‌ی تعطیلات کریسمس آن سال چیزی بگویم و با توجه به فضای داستانی که می‌نویسم، این کار درستی است. فقط یک چیز را می‌خواهم بگویم و آن این‌که در اولین شب کریسمس حتی یک لحظه هم پلک‌هایم روی هم نرفت.

تازه به نیمه‌های نامه‌ی پدرم رسیده بودم که نیاز به دستشویی پیدا کردم. تقصیر خودم بود که کوکا‌کولای زیادی نوشیده بودم.

با خودم فکر کردم که باید از وسط اتاق نشیمن به راهرو بروم و از جلوی چشم‌های کنجکاو بزرگ‌ترها بگذرم اما چاره‌ی دیگری نداشتم. نوشته‌ها را روی تخت گذاشتم، در اتاقم را باز کردم، بعد آن را پشت سرم دوباره قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم. هر چهار نفر فوراً خود را برای سؤال آماده کردند. اما من سعی می‌کردم به سؤال‌های احتمالی آن‌ها توجهی نداشته باشم.

مامان گفت: «نامه تمام شد؟» قیافه‌اش مانند یک علامت سؤال بزرگ شده بود که گویی می‌پرسید در نامه‌ای که خواندم چه چیزهایی نوشته بود؟

یورگن پرسید: «نامه‌ی غم‌انگیزی بود؟» او خیال می‌کرد که چون پدرم مرده، باید دلش برایم بسوزد و برای همین هم خیلی زحمت می‌کشید که بتواند جانشین خوبی باشد. البته اشکالی نداشت و شاید کار خوبی هم بود. اما نمی‌توانست برای این‌که مادرم شوهرش را از دست داده به او ترحم کند. هرچه باشد او پا جای پای پدرم گذاشته بود اگر نخواهیم بگوییم تخت خوابش را اشغال کرده بود. در واقع به نظر من یورگن خیلی هم خوشحال است که پدرم دیگر زنده نیست زیرا در غیر این صورت او مامان را نداشت و همچنین میریام

را. و در ضمن، مرا نیز نمی توانست داشته باشد. بیخود نیست که می گویند: یکی مرد و دیگری به نوایی رسید. به نظرم رسید که او برای خودش یک لیوان بزرگ نوشیدنی ریخته است. گاهی پیش می آمد که او نوشیدنی بنوشد اما فقط جمعه ها و شنبه ها درحالی که آن روز دوشنبه بود.

به گمانم برای او چندان خجالت آور نبود که با لیوان نوشیدنش وسط اتاق نشیمن بایستد. به این دلیل این را گفتم که فکر می کردم شاید او معذب شده باشد که من در اتاقم را قفل کرده بودم تا نامه ی پدر اصلی ام را بخوانم که پیش از مرگش، خیلی پیش تر از آن که یورگنی در این جا باشد، برایم نوشته بود. وقتی کوچک بودم او را مهاجر صدا می کردم. البته حرف بچگانه ای بود ولی من فقط می خواستم او را کمی دست بیندازم.

پدر بزرگ سیگاری روشن کرد و به دور و برش نگاهی انداخت و پرسید: «هنوز خیلی مانده تا نامه را تمام کنی؟»

گفتم: «تازه به نیمه ی آن رسیده ام و فعلاً باید به دستشویی بروم.»

مادر بزرگ پرسید: «از مطالبی که می خوانی خوشت هم آمده؟»

من گفتم: «نظر خاصی ندارم.» حرفی که سیاستمداران در زمانی

می زدند که نمی خواستند سؤال پیچیده و مشکلی را جواب بدهند.

وجه مشترک خبرنگاران و پدر و مادرها در این است که هر دو گروه

کنجکاوند. وجه مشترکی نیز که بین سیاستمداران و بچه ها وجود

دارد این است که یافتن جوابی برای سؤال های ناجور و عذاب آور

همیشه برایشان کار آسانی نیست.

شاید وقت آن رسیده باشد که شما را کمی با خصوصیات افرادی

آشنا کنم که در این داستان سهم اندکی دارند و این کار را از مامان شروع می‌کنم چرا که هرچه باشد او را بهتر از دیگران می‌شناسم.

مامان تازه چهل ساله شده و با اطمینان کامل او را زنی پخته و مستقل می‌دانم. در هر حال او از گفتن نظرش هیچ ترسی ندارد و در ضمن رفتاری مادرانه هم دارد، نه تنها با میریام بلکه با من نیز بسیار مهربان است. گاهی طوری حرف می‌زند که انگار دو یا سه سال دارم و من به طور معمول رفتارش را تحمل می‌کنم. البته گاهی هم اعصابم را خرد می‌کند و در این مواقع دیگر تحمل نمی‌کنم مثل وقت‌هایی که همکلاسی‌هایم را به خانه می‌آورم. در حضور دوستانم با من طوری رفتار می‌کند که انگار هنوز بچه‌ی کوچولوش هستم. درحالی که در حال حاضر قد من چند سانتی‌متر هم از او بلندتر شده. یک بار می‌خواستم با یکی از دوستانم به نام مارتین در اتاق نشیمن شطرنج بازی کنم که مامان با یک برس به طرفم آمد و می‌خواست موهایم را مرتب کند که من از کوره در رفتم و حرف دلم را به او زدم. هیچ وقت دلم نمی‌خواهد بد یا با صدای بلند حرف بزنم اما در آن موقعیت من فقط عصبانی نبودم بلکه از شدت خشم کنترلم را از دست داده بودم. شاید هم می‌خواستم جلوی مارتین خودی نشان بدهم و بگویم که می‌توانم حد و مرزم را حفظ کنم. مامان به آشپزخانه رفت و بعد از بیست دقیقه با شیرکائوی گرم و کیک کشمش برگشت. مارتین از خوشحالی سوت بلندی زد اما برای من خجالت‌آور بود که باز هم از ما پذیرایی کند. دلم می‌خواست به آشپزخانه بروم و از یخچال نوشیدنی ملایمی بردارم و حتی اگر نوشیدنی ملایمی نداشتیم جای نوشیدنی قوی یورگن را می‌دانستم.

اما خوشبختانه مارتین شوخ طبع بود و معلوم است که بعد باید در این باره حرف می‌زدیم. وقتی به مارتین گفتم که مادرم در آکادمی، استاد نقاشی است او احترام و توجه بیش‌تری نسبت به مادرم پیدا کرد. به او گفتم: «حالا دیگر اگر پیکاسوی جدیدی ظهور کرد تو می‌دانی که استادش که بوده.» بعد از تمام اتفاق‌های آن روز، این موضوع توجهم را جلب کرده بود و می‌خواستم لیاقت و توانایی‌های او را برشمارم.

البته کار ساده‌ای نیست که کسی مادر خودش را توصیف کند. گرچه گفتن از خوبی‌ها و نقص‌ها دشوار است، باید بگویم که او واقعاً عادات و روش‌های خاصی دارد. مامان پاستیل شیرین‌بیان از هر نوعش را خیلی دوست دارد. قبلاً در گوشه و کنار خانه پر از پاستیل بود اما این اواخر مخفیانه پاستیل می‌خورد چرا که من و یورگن مشکل هورمونی او را کشف کرده بودیم و می‌خواستیم او را از این عادت ناسالم بازداریم. یورگن می‌گفت که شیرین‌بیان فشار خون را بالا می‌برد و شاید کمی در این باره اغراق می‌کرد. بالاخره کار به جایی رسیده بود که وقتی مادرم در شهر برای خودش یک بسته پاستیل می‌خرید از من قول می‌گرفت که به یورگن چیزی نگویم.

اگر بخواهم بهترین قسمت اخلاق مادرم را در دو کلمه خلاصه کنم می‌گویم: خوش اخلاقی و سرزندگی. اما درباره‌ی بخش بد و نقطه ضعف‌های او هم سکوت نمی‌کنم و فقط به بداخلاقی او اشاره می‌کنم و کم پیش نمی‌آمد که من حالتی بین این دو افراط‌گرایی را تجربه کنم. مامان به‌طور معمول زن بسیار سرزنده‌ای است اما گاه و بی‌گاه بی‌نهایت عصبانی می‌شود. بنابراین او همیشه در حالات

متفاوتی است و هیچ‌گاه رفتار یکسانی ندارد. جمله‌ی محبوب مامان این است: «یک بار دیگر هم ورق‌بازی می‌کنیم بعد می‌رویم و می‌خواهیم.»

حالا نوبت یورگن است. قد او یک متر و هفتاد سانتی‌متر و درست هم‌قد مامان است. برای یک مرد، این قد و بالای قابل توجهی نیست. از نظر خیلی‌ها این یکی از ایرادهای اوست که اگر حق با آن‌ها باشد این تنها ایراد او نیست زیرا مویش نیز سرخ است. پوست سفید رنگ پریده‌ای هم دارد که در تابستان برنزه نمی‌شود بلکه در اثر آفتاب سوختگی فقط قرمز رنگ می‌شود. حتی موهای دستش هم قرمز است. همان‌طور که گفتم او خیلی پیرو مد است شاید هم کمی زیاده‌روی باشد. فکر نکنم که همه‌ی مردها سه جور دئودورانت و چهار نوع مختلف افترشیو در حمامشان داشته باشند و کم‌تر مردی با کاپشن پشم شتر و شال ابریشمی به خیابان می‌رود اما یورگن این کار را می‌کند و بدبختی این جاست که این لباس‌ها خیلی هم به او می‌آید.

با تمام این اوصاف، او در بخش تحقیقات جنایی پلیس کار می‌کند و همیشه سعی دارد مأموریت‌هایش را از ما پنهان کند اما کم‌تر موفق می‌شود. دو بار پیش آمد که من تمام جزئیات یک پرونده‌ی جنایی را پیش از آن فهمیدم که در روزنامه‌ها بنویسند. او به من اطمینان دارد و این اعتماد او خیلی خوب است. یورگن می‌داند که من هرگز اسرار پلیس را فاش نمی‌کنم. او چنین آدمی است. فکر می‌کند در هر زمینه‌ای مطلع است اما همیشه حق با او نیست. چند وقت پیش می‌خواستند از «IKEA» برایم یک کمد لباس بخرند

(احتمالاً می ترسیدند و سایل من در گوشه و کنار خانه جلوی دست و پایشان را بگیرد اما آن‌ها در این باره تندروی می کردند زیرا من حتی یک جفت جورابم را هم در طبقه‌ی اول نمی گذاشتم چرا که تقریباً اصلاً به آن‌جا نمی رفتم). تمام بعدازظهر را صرف اتصال قطعه‌های کمد کردیم و آخر شب بود که بالاخره آن را سر جایش گذاشتیم برای این‌که یورگن می گفت بهتر است کمد را در جایی بگذاریم که پشت آن به طرف در باشد اما من با این نظر او موافق نبودم و می خواستم آن را کنار پنجره بگذارم حتی اگر چند سانتی متر هم جلوی پنجره را می گرفت. من می گفتم این اتاق من است و من می توانم از چند سانتی متر از چشم انداز پنجره اش صرف نظر کنم. به یورگن یادآوری کردم که من خیلی پیش تر از او در این خانه بوده‌ام و از آن گذشته از نظرم هیچ احمقانه نبود که در صورت بازبودن در اتاقم در کمد را باز کنم. البته من حرفم را به کرسی نشاندم اما او یک روز تمام با من حرف نزد و وقتی هم که زد کارش آشکارا مشکاکت شد.

شاید بخش خوب و قوی شخصیت او این باشد که همیشه آماده است تمام وقت آزادش را صرف کاری بکند مثلاً از من یک ورزشکار بسازد. او می گوید که همه‌ی انسان‌ها با عضله به دنیا می آیند و باید از آن‌ها استفاده کنند. اما شاید نقطه ضعف شخصیت او این باشد که تاب تحمل این احتمال را ندارد که شاید من به جای ورزشکار شدن برنامه‌ی دیگری برای آینده‌ام داشته باشم. به گمانم یورگن هم هیچ خوشش نیاید که من مرتب به تمرین قطعه‌ی مهتاب بپردازم. جمله‌ی محبوبش نیز این است: «بستگی به طرز فکر اشخاص دارد.» پیش از گفتن هر چیزی درباره‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگم باید تأکید

کنم که آن دو را خیلی خوب، یا دست کم به خوبی یورگن، می شناسم چون در طول سال، زیاد به دیدن آن ها در تونزبرگ می روم. در زمانی که مامان و یورگن با هم دوست بودند و من تازه ده سالم شده بود و گمان نمی کردم این دو برای هم زوج مناسبی باشند مامانم در موقعیتی نبود که بتواند چند روز یا چند هفته مرا پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم بگذارد. البته منظورم از این حرف ها شکوه و شکایت نیست بلکه برعکس همیشه خیلی دوست داشتم در تونزبرگ باشم و از آن گذشته، یورگن و مامان به قدر کافی فهمیده بودند که در شروع دوره ی دوستیشان مراعات حال مرا بکنند، یعنی در دوران نامزد بازی که خود به اندازه ی کافی سخت بود. یک بار که برای شب به خیر گفتن به طبقه ی اول رفتم آن دو در وضعیت نامناسبی بودند که واقعاً نمی خواستم آن منظره را ببینم به همین دلیل برگشتم و به آرامی از پله ها بالا رفتم. حالا شاید اگر یورگن پدرم بود، واکنش دیگری از خود نشان می دادم. شاید هم چنین نمی کرد. البته به نظرم خیلی هم وحشتناک نبود ولی آن ها دست کم می توانستند در اتاق خواب را ببندند. یا می توانستند بگویند که می خواهند بخوابند در این صورت من هم از کار خودم احساس حماقت نمی کردم و همچنین احساس تنهایی.

مادر بزرگ به زودی هفتاد ساله می شود. او در تمام عمرش معلم آواز بوده است. همه جور موسیقی را دوست دارد اما خواننده ی محبوبش «پوسینی» است. تلاش زیادی کرد که «لابوئم» را به من یاد بدهد اما اپرای ایتالیایی در نظر من مبتذل است، حتی لابوئم که آمیزه ای از عشق و صلح است. مادر بزرگ علاوه بر این، علاقه ی

فراوانی به طبیعت دارد، به ویژه به پرنده‌ها. او شیفته‌ی انواع ماهی‌ها و جانوران دریایی است. مثلاً یک سالاد مخصوص ابداع کرده و اسم آن را تونزبرگ گذاشته است. (این سالاد مخلوطی از میگو، گوشت خرچنگ و فیله‌ی ماهی است و قسمت اصلی آن را فیله‌ی ماهی تشکیل می‌دهد). هر سال در پاییز مرا برای پیدا کردن قارچ با خود به جزیره‌ی تیومه می‌برد. نقطه‌ی قوت او این است که اسم همه‌ی پرنده‌ها و حتی محل تخم‌گذاری آن‌ها را می‌داند. نقطه‌ی ضعفش نیز این است که متأسفانه نمی‌تواند بدون خواندن «آرین» پوسینی آشپزی کند. من هرگز نتوانستم این عادت را از سر او بیندازم یعنی در واقع جرأت این کار را نداشتم چرا که دستپخت او بسیار عالی است. جمله‌ی قصار دلخواهش این است: «جرج، بنشین تا با هم حرف بزنیم.»

پدر بزرگ پیش از بازنشستگی در اداره‌ی هواشناسی کار می‌کرد و هنوز هم به این موضوع علاقه‌مند است. او زیاد، نامه می‌خرد اما فقط برای این که بتواند درباره‌ی پیش‌بینی هوا بحث کند. پدر بزرگم سیگار می‌کشید اما خودش ادعا می‌کند که فقط در موقعیت‌های خاص و باشکوه سیگار می‌کشید. بنابراین بدیهی است که وجود من در «تونزبرگ» هم یکی از همین موقعیت‌هاست. قایقرانی مان هم یکی دیگر از آن‌ها است. اگر نخواهیم بگوییم مرد شادی است که همه را می‌خنداند باید بگوییم بسیار سرزنده و شوخ طبع است. او هیچ‌گاه از گفتن حرف دلش هراسی ندارد. برای مثال، اگر از آرایش موی مادر بزرگ خوشش نیاید بلافاصله می‌گوید. البته در صورتی که خوشش بیاید هم فوراً آن را بر زبان می‌آورد. او نیمه‌ی تابستانی سال

را در قایقش می‌گذرانند و نیمه‌ی زمستانی را در کنار روزنامه‌هایش. گاه و گداری نیز نامه‌ای برای شهرداری تونزبرگ می‌نویسد و می‌توان او را از افراد سرشناس محلی به شمار آورد. نقطه‌ی قوت شخصیتی او این است قایقران و دریانورد ماهری است و نقطه‌ی ضعفش این است که گاه خود را پادشاه تونزبرگ می‌داند. جمله‌ی قصار دلخواهش این است: «ما پولدارها غمی نداریم.»

در این جا از عمو «اینار» هم ذکری به میان آمده بود و وقتی در نامه‌ی پدرم خواندم که در زمان آشنایی پدرم با دختر پرتقالی او همسن الآن من بوده خیلی خنده‌ام گرفت. امروز او ناخدای درجه یکی در یک کشتی تجاری است. ازدواج نکرده اما ادعا می‌کند در هر بندری عروسی دارد. (مدتی بود که مشکوک بودم در عرشه‌ی کشتی هم عروسی داشته باشد اما در هر حال شخصی به نام «اینگرید» شش ماه در کشتی به سر برده و ناگهان غیبش زده بود.) یکسره به من قول می‌دهد که با کشتی‌اش مرا به سفر خارج از کشور ببرد اما همه‌ی حرف‌هایش پوچ و تو خالی است زیرا تا امروز هنوز به قولش عمل نکرده است. نقطه‌ی قوتش این است که بهترین عمو در تمام نروژ است و نقطه‌ی ضعفش بدقولی اوست. تکیه کلام محبوبش این است: «حرف نزن، آدم زمینی.»

حالا فقط یک نفر دیگر مانده که توصیفش در مقایسه با بقیه دشوار است و او کسی نیست جز «جرج رد». قدش یک متر و هفتاد و چهار سانتی متر است یعنی چهار سانتی متر بلندتر از یورگن. به گمانم او از این موضوع خوشش نمی‌آید. شاید هم احساس حقارت کند. من نمی‌توانم ببینم که ظاهر «جرج رد» چه گونه است هرچند که

گاهی او را می بینم و آن هم از مواقع نادری است که به آینه نگاه می کنم و با او روبه رو می شوم.

شاید به نظر برسد که از خود راضی هستم اما باید اعتراف کنم یکی از آن کسانی هستم که از شکل ظاهری خود راضی اند. البته نمی خواهم بگویم زیبا هستم اما زشت و نفرت انگیز هم نیستم. با این حال باید هشیار باشم. در جایی خوانده بودم بیش از بیست درصد از زن ها خود را جزو سه درصد از زیباترین زنان کشورشان می دانند و بدیهی است که این معادله هیچ وقت حل نمی شود. نمی دانم چند درصد از مردم خودشان را جزو سه درصد از زشت ترین افراد می دانند اما این تصور هم برایم وحشتناک است که کسی در تمام عمر از خودش ناراضی باشد. از ته دل آرزو می کنم که یورگن از این موضوع غمگین نباشد که مویش قرمز و قدش بدون کفش یک متر و هفتاد سانتی متر است. همیشه دلم می خواست این موضوع را از زبان او بشنوم اما خودم جرأت چنین سؤالی از او را ندارم.

آنچه در ظاهرم مایه ی ناراحتی و نگرانی ام می شود این است که از چندی پیش روی پیشانی ام جوش می زند و این جوش ها در هفت هشت سال آینده از بین می روند اما این مایه ی دلگرمی نیست. یورگن می گوید اگر در روز به طور جدی چندین دور بدوم ممکن است جوش ها از بین بروند اما من گول حرفش را نمی خورم. واقعاً که فکر احمقانه ای است. من حتی نمی توانم درست و حسابی کف دستم را به انگشتان پایم برسانم آن وقت یورگن معتقد است که جوش های صورتم با دویدن از بین می روند. چشم های آبی ام را از پدرم به ارث برده ام. موی بور و پوست نسبتاً روشنی دارم که در

تابستان. حسابی برنزه می‌شود. نقطه‌ی قوت من، یعنی جرجرد این است که به گروهی از مردم تعلق دارم که به راستی درک کرده‌اند در سیاره‌ای در کهکشان راه شیری زندگی می‌کنند. نقطه ضعیف این است که حالت تهاجمی ندارم و بدم نمی‌آید اگر می‌توانستم کمی به این حالت تغییر جهت بدهم. تکیه کلامم این است: «چرا؟»

بعد از رفتن به دستشویی، دوباره باید از اتاق نشیمن می‌گذشتم اما این بار همه‌ی بزرگ‌ترها سکوت کرده بودند گویی همه برای این کار با هم متحد شده بودند. در اتاقم را باز کردم، اتاقی که در گذشته متعلق به پدرم بود، و بعد دوباره در را پشت سرم قفل کردم و خود را روی تخت انداختم. دیگر چیزی نمانده بود که بفهمم این دختر پرتقالی پر رمز و راز چه کسی بوده، البته این در صورتی بود که پدرم بار دیگر موفق به دیدار او شده باشد. شاید او جادوگر بود. در هر صورت پدرم را که جادو کرده بود. پدرم حتماً دلیلی داشته که می‌خواست از او برایم حرف بزند و معلوم بود که من باید چیزی را می‌فهمیدم، چیزی را که پدرم می‌خواست پیش از مرگش حتماً و قطعاً با پسرش در میان بگذارد. هنوز این حس را داشتم که شاید دختر پرتقالی به نوعی با تلسکوپ هابل ارتباط داشته باشد یا دست‌کم با کهکشان و فضا. پدرم چیزی غیر عادی نوشته بود که باعث شد این افکار به سرم بیاید. چند ورق به عقب برگشتم و دوباره آن را خواندم... «او دستم را با ملایمت فشار داد و ما در حالت بی‌وزنی در فضا به پرواز درآمدیم، انگار در کهکشان راه شیری شیر می‌خوریم و تمام کهکشان‌ها به ما تعلق داشت...»

شاید دختر پرتقالی از سیاره‌ی دیگری آمده بود؟ در هر حال این

طور نوشته بود که او از دنیای دیگری، کاملاً متفاوت با دنیای ما بود. شاید با یک بشقاب پرنده آمده بود.

مطمئناً چنین نبوده زیرا من به این چیزها اعتقادی ندارم و بی تردید پدرم هم چنین اعتقادی نداشته است. نکند این اعتقاد خود دختر پرتقالی بوده؟ در این صورت خیلی ناجور می شد.

تلسکوپ هابل در نود و هفت دقیقه با سرعتی معادل بیست و هشت هزار کیلومتر در ساعت دور زمین می چرخد. اولین قطار بخار نروژ بیست و هشت کیلومتر را در طول دو ساعت و نیم می پیمود. برای مقایسه، حد متوسط سرعت این قطار در ساعت را حدود بیست و هشت کیلومتر در نظر گرفتم و با این حساب، تلسکوپ هابل هزار برابر سریع تر از اولین قطار نروژ است (آموزگار از این مقایسه‌ی من خوشش آمده و به هیجان آمده بود).

بیست و هشت هزار کیلومتر در ساعت! پس در این صورت صحبت از بی وزنی و پرواز در کهکشان‌هاست! همچنین از کسی که از کهکشان راه شیری، شیر سیری می نوشد.

در هر حال این تلسکوپ در تمام مدت از کهکشان‌هایی که میلیون‌ها سال نوری از راه شیری فاصله دارند عکس می اندازند.

تلسکوپ هابل دو بال دارد که هر کدام دوازده متر و نیم طول و دو متر و نیم عرض دارند به علاوه‌ی ماهواره‌ای به قدرت سه هزار وات. اما مشکل می توان باور کرد که این دو قمری بعد از دیدارشان در کلیسا، روی بال‌های هابل نشسته و تمام کهکشان‌ها را از آن خود دانسته باشند، همان وقتی که از موزه‌ی تاریخ گذشته و به پارک قصر رسیده بودند. البته کسی چه می داند، شاید هم آن‌ها در آسمان هفتم

بوده‌اند!

کاغذها را برداشتم و شروع به خواندن کردم. در ایام بین کریسمس و سال نو، به هیچ وجه سعی نکردم به دنبال دختر پرتقالی بگردم زیرا آرامش کریسمس بر همه جا حاکم بود. اما در ژانویه، دوباره شروع کردم. صدها بار کوشیدم ردی از او پیدا کنم اما در هیچ یک از آن مواقع موفقیتی به دست نیاوردم برای همین هم چیزی برای تعریف کردن ندارم. مطمئنم که تو به ضرباهنگ و منطق این گزارش عادت کرده‌ای.

در این جا استثنایی وجود دارد و آن هم مربوط به لحظه‌ی مهمی است که من فهرست معماهای کوچکی را فراموش کنم که تو باید حل کنی.

جرج، کاپشن کهنه و قدیمی راه‌پیمایی چه چیزی می‌تواند باشد؟ که با دیدن آن به یاد سفر در کشورهای یخ‌زده‌ی قطبی افتادم یا به نظرم رسید که دختر پرتقالی باید بسیار فقیر باشد. اما این کاپشن می‌توانست نشانگر این مطلب هم باشد که او سفر و راه‌پیمایی در جاهای سرد را دوست دارد. به همین دلیل در آن زمستان، بارها و بارها به تورهای اسکی در کوه‌های اطراف اسلورفتم. شاید آن اسکی‌هایی که می‌کردم در تأخیر شروع بیماری خطرناکم تا مدتی بیش از سه ماه سهم داشته باشد. نمی‌خواهم درباره‌ی تورهای اسکی گزارش بدهم زیرا در آن جا او را ندیدم. حتی در «لوی پن»، «کیکوت»، «استرکن» و «هارستا» هم نبود. اما در زمانی که چیزی به فرارسیدن ماه مارچ و یکشنبه‌ی «هولمن کل» نمانده بود وقتی به اسکی باز جلویی فکر می‌کردم خوشحال می‌شدم و به نظرم

می‌رسید که تمامی تکه‌های این جورچین در حال وصل شدن به یکدیگرند. در نظرم مثل یازده شماره‌ی درست لوتو بود... با این که یک شماره کم داشت اما شانس بسیار بزرگی بود.

روز یکشنبه‌ی «هولمن کل» فرا رسید و بیش از پنجاه هزار نفر جمع شدند. درصد زیادی از مردم اسلو در این روز برای اسکی، پیاده تا بالای کوه می‌رفتند.

اما درصد کسانی که کاپشن راه‌پیمایی قدیمی و کهنه به تن داشتند چه قدر بود؟ اگر از من بپرسی می‌گویم تعدادشان زیر صد درصد بود. به «هولمن کل» که رسیدم هوا بسیار خوب بود و این میزان شانس مرا افزایش می‌داد. بیش از پنجاه هزار موقعیت برای یافتن دختر پرتقالی داشتم. اما در این جا باید چیزی را به تو بگویم: در آن یکشنبه‌ی ماه مارچ، در بالای کوه، تعداد کسانی که کاپشن راه‌پیمایی به تن داشتند کم نبود. برای همین اول فقط توجهم به شانس زیادی متمرکز شد که برای پیدا کردن او داشتم و با دقت تمام به کسانی توجه می‌کردم که کاپشن به تن داشتند. چند بار هم گویی او را پیدا کردم و هر بار از خوشحالی فریاد بلندی کشیدم اما باز هم اشتباه کرده بودم. دوبار هم چشمم به گیره‌ی موی افسانه‌ای اش افتاد اما آن‌ها هم به او تعلق نداشتند.

او آن جا نبود، جرج، به همین سادگی. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که اصلاً نشنیده بودم که در مسابقه چه کسی برنده شده. از آن یکشنبه‌ی «هولمن کل» تنها چیزی که با اطمینان می‌توانم بگویم این است که دختر پرتقالی در آن جا نبود و چشمان من فقط در جستجوی چیزی بود که وجود نداشت.

بعد از آن، فقط یک بار دیگر به «هولمن کل» رفتم و نمی دانم تو آن را به خاطر داری یا نه. شاید خاطرات گنگی از آن زمان داشته باشی. زمانی که تو سه سال و نیمه بودی با هم به آن جا رفتیم. پایین کوه ایستادیم و اسکی بازها را تماشا کردیم. در آن ماه مارچ، هوا غیر از همیشه بود و باد گرم و خشکی هوای تمام کشور را تابستانی کرده بود. برای همین ناچار بودند برای اسکی از بالای کوه های بلند «فینزه» برف بیاورند. در آن سال «زاگته جیمز وایس فلوگ» مدال طلایی برای نروژ آورد که برای مردم نروژ زیاد مأیوس کننده نبود اما چندان هم خوشحال نبودند که «وایس فلوگ» قهرمان جهان نشده بود.

می خواهم رازی را برایت بگویم. حتی شش ماه پیش، در ماه گرم مارچ که من و تو در «هولمن کل» بودیم من هنوز در این فکر بودم که چه طور انتظار دیدار با دختر پرتقالی را تحمل کنم. با این که بیش از ده سال گذشته بود یأس و ناامیدی تا اعماق وجودم ریشه کرده بود. من وقت بسیار کمی دارم، پسر من اما برای این نیست که از چند هفته، صرف نظر می کنم بلکه برای این است که تازه بعد از آن چند هفته چیزی برای بازگو کردن پیش آمد.

در یکی از آخرین روزهای ماه آپریل در صندوق پستی ام کارت پستال زیبایی را دیدم. روز شنبه بود و من برای دیدن پدر و مادرم به هوم لوای رفته بودم. کارت پستال به «آدام اشتوین» یعنی جایی که قبلاً با یونار در آن زندگی می کردم، نیامده بود. اما کارت را برای من فرستاده بودند.

حالا خوب گوش کن: روی کارت تصویر افسانه ای و زیبایی از یک

باغ پرتقال بود و روی آن با حروف درشت این عبارت به چشم می‌خورد: «Patio de losnarajos» که معنای آن می‌شود: «باغ پرتقال» دست کم دریافت من با اطلاعات محدودم از زبان اسپانیایی این بود.

همان‌طور که گفتم همیشه معنای نشانه‌ها را خوب می‌فهمیدم. باغ پرتقال! قلبم از جا کنده شد. چیزی هست که به آن فشار خون می‌گوییم و در حالت‌های غیرعادی ناگهان بالا می‌رود، بله، حتی گاه می‌پرد. و تو نمی‌توانی در هنگام درک تجربه‌های بزرگ یا تحت تأثیر چیزی قرار گرفتن، مانع آن شوی. البته حالت خطرناکی نیست (اما با این حال امیدوارم بعدها، وقتی کایت سوار می‌شوی یا چتربازی می‌کنی دچار این حالت نشوی).

کارت پستال را برگرداندم. آن را در «سویلا» مهر زده بودند و در آن فقط نوشته بود: «من به تو فکر می‌کنم. هنوز می‌توانی کمی صبر کنی؟»

بیش از این چیزی در آن ننوشته بود. در آن از نشانی گیرنده و فرستنده اثری نبود. اما در آن صورتی را نقاشی کرده بودند و این صورت او بود، جرج، صورت یک سنجاب. به نظرم می‌آمد که آن نقاشی را یک نقاش کشیده باشد، حتی به جرأت می‌توانم بگویم که کار یک نقاش بزرگ بود. چیزهای دیگر مایه‌ی تعجبم نبود. معلوم بود که دختر پرتقالی در باغ پرتقال است، غیر از آن در کجا می‌توانست باشد؟ او به سادگی به قلمروی پادشاهیش سفر کرده بود یعنی به کشور پرتقال‌ها. در خیالم همه چیز به خوبی باهم جور بود. عیسی هم به معبد بازگشته بود تا در خانه‌ی پدرش باشد.

دیگر چیز غیر قابل فهم و سختی وجود نداشت و همه‌ی معماها حل شده بودند. فال ورق درست درآمده بود. پیش از آن‌که دختر پرتقالی به امید خدا بخواهد به قولش وفا کند و شش ماه تمام، هر روز با من ملاقات کند باید شش ماه را در جای خوش آب و هوایی می‌گذراند و وقتش را در این مدت برای انجام کار دلخواهش مثل نقاشی از پرتقال‌های گوناگون صرف می‌کرد. بعد از آن شاید دوباره برای هواخوری برمی‌گشت و این چیز دیگری بود.

خیلی خوشحال بودم و مغزم سخت مشغول ساختن ماده‌ای بود که در پزشکی به آن «اندورفین» می‌گویند. کلمه‌ی ویژه‌ای هم برای احساس خوشبختی بیمارگونه وجود دارد و ما به چنین بیمارهایی می‌گوییم: «euphorisch» من در آن زمان چنین حالی داشتم. در نتیجه به سرعت نزد پدر و مادرم رفتم. آن دو در گلخانه نشسته بودند. مادر بزرگ روی صندلی متحرک سبز و پدر بزرگ در پشت روزنامه‌های شنبه‌اش بود. شتابان وارد گلخانه شدم و گفتم که می‌خواهم ازدواج کنم و برایشان توضیح دادم. اما بهتر بود چنین حرفی نمی‌زدم چون نیم‌ساعت بعد، حالم دگرگون شد و مغزم دیگر اندورفین ترشح نکرد و من دیگر «euphorisch» نبودم و دیگر چیزی حس نمی‌کردم یا حس کم‌تر شده بود.

دختر پرتقالی قبلاً این نکته را برملا کرده بود که اسم کوچکم را می‌داند. اما در آن زمان دیگر می‌دانستم که نام خانوادگی‌ام را نیز می‌داند و موضوع به همین جا ختم نمی‌شد، جرج روی کارت، درست زیر عکس کشور پرتقالی، نشانی‌مان در هوم‌لوای به چشم می‌خورد. نظر تو درباره‌ی این موضوع چیست؟

کار قشنگی بود و به نوعی، معرفی بامزه‌ای به نظر می‌رسید و اهمیتی نداشت که چه توضیحی برای این کارش داشت. اما آیا این کار او که بدون هیچ حرفی به اسپانیا رفته بود اندکی تلخ نبود؟ کاری که در آن لحظه‌های جادویی و سحرآمیزی مرتکب شده بود که دست در دست هم به طرف پارک قصر می‌رفتیم و چیزی به کریسمس نمانده بود و سیندرلا باید خود را در کالسکه‌ای می‌انداخت که تبدیل به کدو حلوایی می‌شد.

حالا از آن جریان سه سال و نیم گذشته و در این مدت بیست و پنج بار توراسکی یا بهتر بگوییم عملیات جستجو برای یافتن او اجرا شده است.

نکند اصلاً دختر پرتقالی در مراکش بود یا در کالیفرنیا یا در برزیل؟ امروزه پرتقال یکی از میوه‌های مفید و ضروری است، جرج، و به نظر من باید به آن لقب «مهم‌ترین میوه‌ی طبیعت» را داد. شاید او در سازمان ملل در مقام یک متخصص پرتقال کار می‌کرد؟ البته تا حالا که هیچ بیماری خطرناک و واگیردار پرتقالی گزارش نشده است. شاید هم او به این دلیل که می‌خواست پرتقال سالم را جدا کند مدت زیادی را در مغازه برای انتخاب پرتقال‌ها صرف می‌کرد. آیا برای همین بود که هر هفته این آزمایش را تکرار می‌کرد؟

شاید هم این خانم سفردوست در چین بوده که در این صورت باید اسم دیگر این میوه را هم می‌دانسته که «اپفل زینه» و به معنی «سیب چینی» است چرا که خاستگاه اصلی پرتقال در اصل سرزمین چین بوده است. اما اگر دختر پرتقالی به جایی در چین رفته بود که اولین درخت پرتقال کوهی زمین به گل نشست متأسفانه من

نمی توانستم کارتی با نشانی «دختر پرتقالی» برایش به چین بفرستم زیرا برای کارکنان پست پیدا کردن او در میان یک میلیارد نفر جمعیت کار مشکلی بود. اگر من بودم مطمئناً موفق می شدم اما نمی توانستم چنین فرض کنم که کارمندان پست چین هم به اندازه‌ی من پشتکار دارند.

بگذریم، جرج، باید ادامه بدهیم.

چند روزی از دانشگاه غیبت کردم و از پدر و مادرم هزار کرون قرض گرفتم و در یک هواپیمای ارزان به مقصد مادرید جا رزرو کردم. در آن جا پیش عموی یکی از آشنایان قدیمی ام شب را گذراندم و صبح روز بعد با هواپیما به «سویلا» رفتم. مطمئن نبودم که بتوانم او را پیدا کنم. درصد شانس پیدا کردن او در آن جا به همان میزان شانسم در «هولمن کل» بود. اما همه‌ی موضوع به این ختم نمی شد. اگر او را در آن جا نمی دیدم، منظورم ملاقات رودررو است، چنین فرض می کردم که شاید او همین چندی پیش در آن جا بوده مثلاً پیش از مسافرتش به مراکش. در این صورت من فقط توانسته بودم یک کشور پرتقالی را ببینم و بوی پرتقال‌هایی را حس کنم که او حس کرده بود. می خواستم به خیابان‌هایی بروم که او رفته بود و شاید هم روی نیمکتی می نشستم که او قبلاً روی آن نشسته بود. همین چیزها به تنهایی می توانست دلیل کافی برای سفرم باشد. از آن گذشته، چندان بعید هم نبود که رد مهمی از او پیدا کنم مثلاً در آن باغ پرتقال. البته در صورتی که مرا به آن جا راه می دادند. به نظرم می آمد که در چنین جاهای مقدسی حتماً سگ‌های شکاری و نگهبان‌های سختگیری وجود دارد.

اما فقط نیم ساعت پس از فرودم در «سویلا» توانستم در آن باغ گردش کنم. آن باغ در مجاور کلیسای بزرگ «سویلا» بود و دورتادور آن دیوار زیبایی به چشم می‌خورد. درست مثل یک باغ نمونه بود. درخت‌های زیادی با میوه‌های رسیده به ردیف در کنار هم صف کشیده بودند اما دختر پرتقالی در آن جا نبود. احتمالاً برای مدت کوتاهی به شهر رفته بود و به زودی برمی‌گشت...

سعی کردم عاقلانه فکر کنم و به خودم گفتم که نباید انتظار داشته باشم که بلافاصله پس از رسیدن به آن جا بتوانم او را پیدا کنم، آن هم درست در اولین روز. برای همین سه ساعت در باغ پرتقال ماندم اما قبل از ترک آن جا یادداشتی برایش نوشتم و روی فواره‌ی وسط باغ گذاشتم. در آن نوشته بودم: «من هم به تو فکر می‌کنم. ولی نه، نمی‌توانم باز هم کمی صبر کنم.» روی یادداشت هم سنگ کوچکی گذاشتم.

روی یادداشت اسم گیرنده و فرستنده را نوشته بودم. در عوض با چند خط، علامتی روی آن گذاشتم که صورتم را نشان می‌داد اما هیچ شباهتی به خودم نداشت. در هر صورت، مطمئن بودم که دختر پرتقالی آن را می‌شناسد. البته اگر... یادداشت در آن جا می‌ماند و او آن را پیدا می‌کرد. مطمئناً او به زودی به آن جا برمی‌گشت و بدیهی است که گاه و گداری برای بردن نامه‌اش به آن جا سر می‌زد. تازه یک ساعت بعد از گذاشتن یادداشت در زیر آن سنگ و بازگشت به شهر با وحشت متوجه شدم که ممکن است اشتباه هولناکی کرده باشم. او گفته بود که تو باید بتوانی شش ماه منتظرم بمانی. اگر بتوانی در این مدت صبر کنی بعد می‌توانیم دوباره همدیگر را ببینیم. من از او

پرسیده بودم که چرا باید این همه صبر کنم و دختر پرتقالی به سادگی جواب داده بود: برای این که این دقیقاً همان مدتی است که باید منتظر بمانی. اما اگر بتوانی طاقت بیاوری در شش ماه بعد از آن می توانیم هر روز همدیگر را ببینیم.

تو می توانی تحمل کنی، جرج؟ من نتوانستم شش ماه تحمل کنم و قواعد را رعایت کنم و او دیگر به قولی که داده بود عمل نمی کرد و ما در شش ماه بعدی هر روز نمی توانستیم همدیگر را ببینیم.

درک قراری که با هم گذاشته بودیم بسیار ساده ولی انجام آن مشکل بود. تمام افسانه ها قواعد خودشان را دارند و شاید تفاوت یک افسانه با افسانه ی دیگر در همین قواعدشان باشد. لازم نیست این قواعد را بفهمیم فقط باید به آن ها عمل کنیم وگرنه قول و قرارها عملی نمی شوند.

حالا فهمیدی، جرج؟ که چرا سیندرلا باید قبل از نیمه شب از مهمانی قصر خارج می شد؟ من که هیچ اطلاعی ندارم و مطمئناً خود سیندرلا هم این را نمی دانسته اما هیچ کس اجازه ندارد چنین سؤال هایی بکند. وقتی کسی با کمک سحر و جادو به کشور رویایی فوق العاده زیبایی رفته باشد پس باید شرایط آن را، هر قدر غیر قابل درک، رعایت کند. اگر سیندرلا می خواست دل شاهزاده را به دست آورد باید قبل از ساعت دوازده مهمانی باشکوه قصر را ترک می کرد. به همین سادگی. کاملاً روشن است که او باید قواعد را رعایت می کرد وگرنه لباس مهمانی را از دست می داد و کالسکه اش تبدیل به یک کدو حلوايي می شد. بنابراین او مواظب بود که سر ساعت دوازده در خانه باشد و درست سر ساعت هم خودش را رساند اما

در راه برگشت لنگه کفشش را گم کرد و همین موضوع در آخر کار به صورتی غیرعادی به شاهزاده کمک بزرگی کرد تا او را بیابد. اما خواهر ناتنی‌های بدجنسش قواعد را رعایت نکردند و تنبیه سختی شدند.

اما در این افسانه قواعد دیگری وجود داشت به این ترتیب که اگر من سه بار دختر پرتقالی را با یک پاکت بزرگ پراز پرتقال در بغلش می‌دیدم او مال من می‌شد. اما من باید او را در شب عید کریسمس می‌دیدم و علاوه بر آن، درست وقتی که ناقوس کلیساها به صدا درآمدند باید به چشم‌های او نگاه می‌کردم و به‌طور همزمان باید به گیره‌ی جادویی مویش دست می‌زدم. نپرس برای چه، جرج، قواعد چنین بودند. اگر در آخرین امتحان سرنوشت‌سازم موفق نمی‌شدم، یعنی شش ماه منتظر او نمی‌ماندم تمام سختی‌هایی که کشیده بودم به هدر می‌رفت و همه چیز را از دست می‌دادم.

خودم را دوباره به باغ پرتقال رساندم. اما یادداشت دیگر در آن جا نبود و هیچ مطمئن نبودم که خودش یادداشت را برداشته باشد. ممکن بود هریک از جهانگردهای نروژی آن را برداشته باشند.

همان‌طور که گفتم وقتی چشمم به سنگی افتاد که یادداشت را زیر آن گذاشته بودم یادداشت در آن جا نبود. چیزی به فکرم رسید که کمی امیدوارم می‌کرد هرچند که قواعد را رعایت نکرده بودم. نظر تو چیست، جرج؟ دختر پرتقالی برایم یک کارت پستال فرستاده بود و نشانی‌ام را هم می‌دانست. بعد من برای او یک یادداشت گذاشته بودم و چون نشانی او را نداشتم ناچار بودم خودم مثل یک پیک آن را به باغی ببرم که نامه‌اش را از آن جا فرستاده بود.

آیا کار هر دوی ما یکی نبود؟ آیا او هم مثل من قواعد را زیر پا نگذاشته بود؟ نظر تو چیست، جرج؟ تو هم درست مثل خود من می‌توانی قواعد این افسانه را تفسیر کنی.

از سوی دیگر، او از من خواهش کرده بود که باز هم کمی صبر کنم. در اصل، او فقط پیمانمان را عوض کرده بود و من در جواب او نوشته بودم که نمی‌توانم این شرایط را بپذیرم. یا دیگر نمی‌توانم قواعد را رعایت کنم.

او نوشته بود: من به تو فکر می‌کنم، آیا هنوز می‌توانی کمی صبر کنی؟

اما، جرج، اگر جواب درست این سؤال این بود که دیگر نمی‌توانم صبر کنم، از نظر او چه کار باید می‌کردم؟ نه، من نمی‌توانستم پیش‌داوری کنم و چون تا این‌جا پیش آمده بودم باید او را پیدا می‌کردم.

من تا آن زمان به «سویلا» و به‌طور کلی به اسپانیا نرفته بودم. اما به دنبال چند جهانگرد به راه افتادم و به محله‌ی قدیمی یهودی‌ها رفتم. اسم آن‌جا «سانتا کروز» است و مانند پرستشگاهی برای تقدیر از کشت و زرع پرتقال به نظر می‌رسد. درخت‌های پرتقال همه‌ی محله‌ها و میدان‌ها را همچون تاج گلی در بر گرفته بودند.

بعد از رفتن از محله‌ای به محله‌ی دیگر، بدون دیدار با دختر پرتقالی، سرانجام در کافه‌ای بر روی یک صندلی خالی در سایه‌ی درخت پر از پرتقالی نشستم. تمام محله‌ی «سانتا کروز» را گشته بودم اما آن‌جا بی‌تردید یکی از قشنگ‌ترین جاها و نام آن «پلاز دلا آلیانزا» بود. همان‌جا نشستم و به ادامه‌ی ماجرا فکر کردم: اگر کسی در چنین

شهر بزرگی دنبال یک نفر بگردد و نداند که او کجا می تواند باشد باید هم از محلی به محل دیگر برود و همه جا را بگردد. به عبارت دیگر وقتی دنبال کسی می گردیم در صورتی می توانیم او را پیدا کنیم که در یک نقطه‌ی مرکزی بنشینیم و منتظر بمانیم تا شاید سروکله‌اش پیدا شود.

جرج، قبل از آن که نظرت را درباره‌اش بگویی این جمله را دوبار بخوان. اما من به این نتیجه رسیدم که زیباترین قسمت شهر «سویلا» «سانتا کروز» و زیباترین مکان در این قسمت، «پلازا دلا آلیانزا» است. اگر دختر پرتقالی هم در این باره با من هم عقیده بود دیر یا زود باید سروکله‌اش در آن جا پیدا می شد. ما در اسلو در یک کافه و همچنین در کلیسای «دُم» همدیگر را دیده بودیم. من و دختر پرتقالی یک کار را خوب بلد بودیم و آن هم دیدن اتفاقی همدیگر بود.

تصمیم گرفتم همان جا بنشینم. تازه ساعت سه بود و من می توانستم دست کم هشت ساعت دیگر را هم در آن جا، یعنی در «پلازا دلا آلیانزا» بگذرانم. به نظرم هم طولانی نمی آمد. قبل از ترک اسلو، در آن نزدیکی در پانسیون برای خود اتاقی رزرو کرده بودم و باید درست تا نیمه شب به آن جا می رفتم و گرنه در پانسیون قفل می شد (حتی پانسیون‌های اسپانیایی هم قواعد خودشان را دارند هر کسی ملزم به رعایت آنهاست!). اگر دختر پرتقالی تا نیمه شب به آن جا نمی آمد فردای آن روز را هم در آن جا می گذراندم و خیال داشتم که از طلوع تا غروب خورشید منتظر او بمانم. و من منتظر ماندم و ماندم و با دقت به همه‌ی کسانی که به آن جا می آمدند و از آن جا می رفتند توجه کردم. همه را نگاه می کردم چه محلی‌ها چه

جهانگردها. به نظرم رسید که دنیا زیباست. دوباره احساس عجیبی پیدا کردم که همه‌ی اطرافم را نیز دربر می‌گرفت. ما که هستیم، مایی که در این جا زندگی می‌کنیم؟ تک‌تک افرادی که در آن محل حضور داشتند مانند یک صندوق گنج زنده پر از افکار، خاطرات، رویاها، اشتیاق و تمایلات بودند. خود من در روی کره‌ی زمین غرق در زندگی شخصی خودم بودم و البته بقیه‌ی افراد آن جا هم بی‌تردید چنین وضعی داشتند. مثلاً پیشخدمت کافه وظیفه داشت که از همه‌ی مشتری‌های کافه پذیرایی کند و من بعد از سفارش چهارمین قهوه‌ام به نظرم رسید که او فکر می‌کند من مدت زیادی آن میز را اشغال کرده‌ام. از نشستن من در آن جا سه چهار ساعت می‌گذشت، پس از نیم ساعت دیگر که چهارمین فنجان قهوه‌ام هم خالی شد او خیلی مؤدبانه از من پرسید که آیا مایلم صورتحساب را بپردازم. اما من هنوز نمی‌توانستم بروم زیرا منتظر دختر پرتقالی بودم و به همین دلیل یک پرس بزرگ غذا و یک لیوان کوکا‌کولا سفارش دادم. فکر کردم تا زمانی که دختر پرتقالی نیامده هیچ نوشیدنی دیگری نمی‌نوشم زیرا بعد با هم نوشیدنی مخصوصی می‌نوشیم. اما دختر پرتقالی نیامد. ساعت هفت شده بود و من حس می‌کردم دیگر باید حسابم را پرداخت کنم. ناگهان به نظرم رسید که خیلی ساده‌ام. چندین روز پیش کارت پستالی از «سویلا» به دستم رسیده بود که چند روز طول کشیده بود که به دستم برسد.

در آن لحظه، دختر پرتقالی به اندازه‌ی قبل غیرقابل دسترس به نظر می‌رسید. معلوم بود او جز موش و گربه‌بازی کردن با من هیچ کار دیگری ندارد. شاید او در «مادرید» یا «سالامانکا» دانشجوی زبان

اسپانیایی بود. صورت حسابم را پرداختم و دیگر باید می‌رفتم. درحالی که از قدرت تشخیصم مأیوس و دلسرد شده بودم و بغض گلویم را می‌فشرد تصمیم گرفتم که صبح روز بعد به نروژ برگردم. نمی‌دانم، آیا تو تا به حال چنین احساس دردناکی را تجربه کرده‌ای که کار بیهوده و بی‌نتیجه‌ای کرده باشی؟ شاید برایت پیش آمده باشد که در یک روز بارانی یا برفی برای تهیه‌ی یک چیز ضروری از خانه بیرون بروی و وقتی به مقصد رسیدی با مغازه و در بسته آن روبه‌رو شوی. چنین چیزی خشم‌آور است و ما بیش‌تر برای حماقت خودمان خشمگین می‌شویم. این احساس بد شرمندگی در آن زمان سراپایم را فرا گرفته بود. من که با قطار به آن‌جا نرفته بودم بلکه بدون هیچ رد و نشانی، از راه دوری به آن‌جا رفته بودم و هیچ‌کسی را نمی‌شناختم و باید به یک پانسیون قدیمی و فکسنی برمی‌گشتم و اصلاً زبان اسپانیایی بلد نبودم. دلم می‌خواست یک سیلی محکم به صورت خودم بزنم هرچند که وضعیتم از آن‌که بود بدتر می‌شد. اما تصمیم گرفتم خودم را جور دیگری تنبیه کنم و برای این کار راه‌های زیادی وجود داشت. برای مثال، می‌توانستم خودم را به این محکوم کنم که دیگر هرگز دختر پرتقالی را نبینم و تا آخر عمر با او کاری نداشته باشم و این کار هر آخر و عاقبتی که داشت دیگر برایم مهم نبود.

ولی بعد او آمد، جرج. ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بود که او ناگهان در کافه «پلازا دلا آلیانزا» ظهور کرد. چهار ساعت و نیم بعد از آن که من زیر یک درخت پرتقال نشستم دختر پرتقالی، بی‌قرار و ناآرام، به محله‌ی پرتقال‌ها آمد اما کاپشن راه‌پیمایی قدیمی به تن

نداشت. هوای اسپانیا گرم و مطبوع بود و برای همین او یک پیراهن افسانه‌ای سرخ آتشین پوشیده بود که شاید آن را از شاهزاده خانمی در خواب دزدیده یا از یکی از پری‌های قصه‌ها به امانت گرفته بود. او هنوز مرا ندیده بود. تاریکی بر تمام محله سایه انداخته بود. هوا گرم بود، خیلی گرم، با این حال من یخ‌زده بودم و از سرما موهای بدنم راست شده بود.

اما جرج، نمی‌خواهم با جزییات سرت را درد بیاورم. بعد تازه متوجه شدم که او همراه مرد جوانی آمده که حدوداً بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید و قد بلند و خوش‌قیافه بود. ریش بور پرپشتی داشت و شبیه راننده‌های قطبی بود. آنچه بیش از همه مرا آزار می‌داد این بود که آن مرد جوان چهره‌ی دلنشینی داشت. بنابراین، من بازنده بودم و این هم تقصیر خودم بود که قواعد را رعایت نکرده و قول و قراری جدی را شکسته بودم. این موضوع دستگیرم شده بود که این افسانه نمی‌خواهد مرا در قواعدش شریک کند و من به آن تعلق ندارم. «تو باید بتوانی شش ماه منتظر بمانی.» او گفته بود. «اگر بتوانی تا آن زمان منتظر بمانی دوباره همدیگر را می‌بینیم.»

وقتی مرا دیدند مطمئناً قیافه‌ام مثل سیندرلا شده بود که پیش از نجات یافتنش از نامادری بدجنس و خواهر ناتنی‌های مودیش به دست شاهزاده، هر روز باید خاکستر اجاق را می‌تراشید. همان‌طور که گفتم آن‌ها مرا دیدند اما دختر پرتقالی اول به دلیلی مرا ندید و اولین کسی که متوجه من شد آن مرد ریشو بود. (آیا می‌توانی بفهمی، جرج، من که نمی‌توانستم). او دست دختر پرتقالی را گرفت و با

صدای بلند و واضحی که همه می توانستند بشنوند مرا به او نشان داد و گفت: «جان آُلوا!» از لهجه اش فهمیدم که دانمارکی است ولی پیش از آن او را ندیده بودم.

آنچه در آن لحظه اتفاق افتاد با سرعت زیادی پیش رفت اما تو باید سعی کنی همه چیز را مجسم کنی. دختر پرتقالی مرا زیر درخت پرتقال دید و دو دقیقه کنار فواره ی بزرگ وسط محله خشکش زد و با تعجب مرا نگاه کرد. مثل فلج ها شده بود و یک دقیقه بعد به نظر رسید که او یک یا دو ساعت است که در آن حال مانده و نمی تواند به حالت عادی بازگردد.

البته بالاخره به حالت عادی برگشت. شاهزاده خانم صد سال خوابیده بود اما در آن لحظه کاملاً بیدار و سر حال بود چنان که گویی فقط یک لحظه چشمش را بسته بوده. به سرعت به طرفم آمد و دستش را دور گردنم انداخت و حرف پسر دانمارکی را تکرار کرد: «جان آُلوا!»

حالا نوبت پسر دانمارکی بود، جرج، او سر میزم آمد و خیلی محکم با من دست داد و دوستانه گفت: «از آشنایی با شما واقعاً خیلی خوشوقتم، جان آُلوا!» دختر پرتقالی هم سر میز نشست. پسر دانمارکی دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: «بهتر است من دیگر بروم.» و با این جمله میدان را خالی کرد و از کافه بیرون رفت. از همان راهی که آمده بود برگشت و ناپدید شد و ما دیگر او را ندیدیم. پری های افسانه ای خوب مرا انتخاب می کنند.

سر میز، روبه روی من نشست و هر دو دستش را در دست هایم گذاشت. خنده ی گرمی کرد. شاید هم کمی هیجان زده بود. اما در هر

صورت خنده‌اش گرم بود. بعد گفت: «تو نتوانستی صبر کنی، نتوانستی صبر کنی و منتظرم بمانی.»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «نه، چون دیگر قلبم از غم و غصه خونین شده بود.»

او را که هنوز هم می‌خندید نگاه کردم و سعی کردم مثل او بخندم اما درست موفق به این کار نشدم و اضافه کردم: «پس من شرط را باختم.» او فکری کرد و گفت: «آدم باید گاهی در زندگی دلتنگی را هم تحمل کند. برایت نوشتم و سعی کردم نیرویی را به تو بدهم که برای تحمل دلتنگی لازم داشتی.»

حس کردم شانه‌هایم حرکت کرد و دوباره تکرار کردم: «پس من شرط را باختم.»

او با خنده‌ی مبهمی گفت: «در هر صورت، تو حرف گوش‌کن نبودى ولى شاید همه چیز را از دست نداده باشى.»

- این چه طور ممکن است؟

- باز هم مثل قبل است. سؤال این است که تو چه قدر صبر و تحمل داری.

- هیچ سر در نمی‌آورم.

دستم را با ملایمت فشرد و بسیار آرام، زیر لب به نجوا گفت: «از چه چیزی سر در نمی‌آوری، جان‌الوا؟»

من گفتم: «از قواعد، از قواعد سر در نمی‌آورم.»

و در همان هنگام گفتگوی طولانی ما شروع شد.

جرج! لازم نیست همه‌ی چیزهایی را برایت بگویم که در آن غروب و آن شب گفتیم. البته خودم هم همه چیز را به یاد ندارم. در

ضمن می دانم که سؤال های زیادی داری و می خواهی هرچه زودتر جواب آن ها را بشنوی.

تقریباً اولین توضیحی که از دختر پرتقالی می خواستم این بود که نشانی پدر و مادرم را از کجا می دانست. از زمانی کارت پستال ارسالی از «سویلا» به دستم رسیده بود مدت زمان زیادی نمی گذشت. با حالت پرسشگرانه ای او را نگاه کردم و او با صدای ملایمی پرسید: «جان آلو... واقعاً مرا به یاد نمی آوری؟»

سعی کردم طوری او را نگاه کنم گویی آن اولین دیدار ما بود و فقط به چشمان تیره و چهره ی آشنایش نگاه نمی کردم بلکه توجهم به شانه هایش هم بود و او نیز مخالفتی نداشت. حواسم به لباس نازک او بود. اما پیدا کردن ارتباط دیگری در این آشنایی به هیچ وجه کار آسانی نبود و غیر از چند باری که قبل از کریسمس همدیگر را دیدیم مورد دیگری را به یاد نداشتم. اگر هم قبلاً در زندگیم دختر پرتقالی را دیده بودم در آن لحظه چیزی به خاطر نمی آمد زیرا در آن جا و سر آن میز فقط می توانستم به زیبایی بی پایان او فکر کنم و در دل بگویم: خدا او را آفریده یا کار پیگمالیون، همان یونانی افسانه ای است که با سنگ مرمر زن رویاهايش را ساخت و خدای عشق دلش برای او سوخت و مجسمه اش را زنده کرد؟

در آخرین ملاقاتمان دختر پرتقالی کلاهی بر سر داشت و پالتوی سیاهی پوشیده بود اما این بار لباسش چنان نازک بود که مرا دستپاچه می کرد و حس می کردم باید کمی به او نزدیک تر بشوم. اما باز هم نمی توانستم او را بشناسم شاید هم فقط برای لباسش بود.

دوباره سؤالش را تکرار کرد: «نمی توانی مرا به یاد بیاوری؟ خیلی

دلَم می خواهد که مرا به یاد بیاوری.

گفتم: «آیا کلمه‌ی رمزی داری؟» و او گفت: «هوم‌لوای، کله‌پوک.» هوم‌لوای، جایی که در آن به دنیا آمده، بزرگ شده و تمام عمر در آن زندگی کرده بودم. تازه یک سال بود که در آدام‌اشتوین زندگی می‌کردم. او گفت: «یا «آیریس وای»».

آن هم همان محله است. «آیریس وای» «هوم‌لوای» را قطع می‌کند.

- شاید «کلوروای».

این محله هم نزدیک ما بود و وقتی بچه بودم در میان خانه‌های کلوروای بازی می‌کردم. در آن‌جا درخت‌ها و بوته‌های زیادی بود. فکر کنم یک محوطه‌ی ماسه‌ای و یک الاکلنگ هم داشت و چند سال بعد چندین نیمکت هم به آن اضافه شد.

دوباره به دختر پرتقالی نگاه کردم. بعد از ترس جا خوردم. مثل این بود که از خواب مغناطیسی عمیقی بیدار شده باشم. دست‌هایش را فشار دادم. انگار از رویایی درآمده بودم. گفتم: «ورونیکا!» و با صدای بلند گفتم.

او خنده‌ی دلنشینی کرد و با این حال به نظرم رسید که اشک‌هایش را پاک می‌کند.

نگاه عمیقی به چشم‌هایش کردم. دیگر توجهی به اطرافم نداشتم. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست ما را از این کار باز دارد. خجالت و کمرویی را کنار گذاشته بودم و حالا دیگر شهامت آن را داشتم که بی‌هیچ قید و شرطی سرسپرده‌اش بشوم. دیگر به کلی خیالم راحت شده بود.

مگر می‌شد بین دو نگاهی که با قاطعیت و ثبات به هم برخورد کرده، نمی‌خواستند همدیگر را رها کنند قرابتی وجود نداشته باشد؟ آن دختر چشم قهوه‌ای در «ایریس‌وای» زندگی می‌کرده. ما از وقتی راه رفتن و حرف زدن آموخته بودیم کمابیش هر روز در کنار هم بودیم. با هم در یک کلاس درس خوانده بودیم اما بعد از اولین کریسمس در دوره‌ی دبستان، وقتی هفت ساله بودیم، خانواده‌ی ورونیکا به شهر دیگری نقل مکان کرده بودند. بنابراین دوازده، سیزده سال از آن زمان می‌گذشت و از آن به بعد دیگر همدیگر را ندیده بودیم.

همیشه در پارک «کلووروای»، بین درخت‌ها و بوته‌ها، گل‌ها و نیمکت‌ها با هم بازی می‌کردیم و در آن‌جا زندگی سنجابی کرده بودیم. بله، یک زندگی سنجابی کامل. اگر آن زمان‌ها ورونیکا از آن‌جا نرفته بود باز هم دوران بی‌غم و غصه‌ی کودکی به سر می‌آمد. من در حیاط مدرسه اغلب می‌شنیدم که بچه‌ها می‌گفتند بیش‌تر علاقه‌مند به بازی با دخترها هستم.

یاد آهنگی افتادم که در خانه‌ی ما یا شاید در خانه‌ی آن‌ها می‌شنیدیم و موقع بازی مرتب آن را می‌خواندیم: «آیا در این‌جا مرد کوچکی هست که با خانم‌های کوچک بازی کند؟ سرانجام آن‌ها در رویای کوچکشان بازی خواهند کرد.»

در این‌جا او گفت: «اما تو که مرا نشناختی.» و از صدایش معلوم بود که هنوز از این موضوع دلخور است و شاید کمی هم اوقاتش تلخ است. ناگهان با صدای یک بچه‌ی هفت ساله با من حرف زده بود نه یک زن بیست ساله. من یکسره او را نگاه می‌کردم. به نظرم پیراهن

قرمزش بسیار جذاب و زیبا بود. می توانستم نفس کشیدن بدنش را ببینم زیرا لباسش بالا و پایین می رفت، بالا و پایین، درست مثل امواج دریا در ساحلی زیبا که پیراهنش بود.

بالای سرم را نگاه کردم و چشمم به پروانه‌ی زردی افتاد که بین برگ‌های درخت پرتقال بود و آن پروانه، اولین پروانه‌ای نبود که آن روز می دیدم بلکه یکی از چندین پروانه بود.

پروانه را به او نشان دادم و گفتم: «چه طور می شود لاروی را بعد از تبدیل شدن به پروانه شناخت؟»

او کمی جدی شد و گفت: «جان‌آلوا!» و دیگر صحبت درباره‌ی تبدیل شدن بچه‌ای به یک خانم ادامه پیدا نکرد. هنوز هم سؤال‌های بی جواب زیادی داشتم. دیدارم با دختر پرتقالی عقل از سرم پرانده بود. او تمام موجودیتم را متزلزل کرده بود. به او گفتم:

«ما همدیگر را در اسلو دیدیم. سه بار همدیگر را دیدیم و از آن وقت تا حالا من به هیچ چیز دیگری فکر نکرده‌ام. بعد تو گم شدی. پرواز کردی و رفتی. نگه داشتن تو خیلی سخت‌تر از گرفتن یک پروانه بود. اما چرا باید شش ماه طول می کشید تا دوباره بتوانیم همدیگر را ببینیم؟»

مسئله‌ی برای این که او باید شش ماه را در «سویلا» می گذراند. من هم متوجه این موضوع بودم. اما او برای چه می خواست که حتماً شش ماه در «سویلا» بماند؟ نکند به آن مرد دانمارکی مربوط می شد؟

شاید تو جوابی برای این‌ها داشته باشی، جرج. اما من نداشتم. تو حتماً می دانی که برای ورونیکا چه چیزی اهمیت دارد. در تمام

مدتی که سرگرم نوشتن این نامه برای تو بودم دایم از خودم می پرسیدم که آیا تابلوی بزرگ درختان پرتقال هنوز در راهرو آویزان است؟ او همیشه می گفت که از آن تابلو به خوبی مراقبت می کند. اما حالا که این نامه را می نویسم او این حرف را می زند. به خاطر تو، امیدوارم که آن تابلو را به کسی نداده یا در اتاق زیر شیروانی نگذاشته باشد. اگر هم چنین کاری کرده، تو باید در این باره از او سؤال کنی. او گفت: «من این جا در یک مدرسه ی هنری، یا بهتر بگویم، در یک مدرسه ی نقاشی ثبت نام کرده ام. دلم می خواست این دوره را که خیلی برایم اهمیت داشت حتماً بگذرانم.»

من تکرار کردم: «مدرسه ی نقاشی؟ پس چرا این را در شب کریسمس به من نگفتی؟» هاج و واج مانده بودم. وقتی در جواب دادن تأخیر کرد گفتم: «هنوز یادت می آید که آن شب چه برفی می بارید؟ هنوز به یاد داری که موهایت را نوازش کردم؟ هنوز یادت هست که وقتی تاکسی آمد ناقوس های کلیسا به صدا درآمدند؟ و بعد تو رفتی...»

او گفت: «همه چیز را به یاد دارم و همه چیز به نظرم مثل یک فیلم است، مثل اولین قسمت یک نمایش، مثل یک فیلم خیلی... رمانتیک.»

من گفتم: «هیچ نمی فهمم که تو چرا باید آن قدر مرموز رفتار می کردی.» در آن هنگام، یک دقیقه با قیافه ای جدی به او نگاه کردم و او گفت: «فکر می کنم آن روز در قطار نگاهی به تو انداختم بلکه بگویی... ولی حالا دوباره همدیگر را دیدیم. اما به نظر من اگر می توانستیم کمی سختی بکشیم و شش ماه از هم جدا باشیم بهتر

بود. فکر می‌کنم این برایمان لازم بود. در دوران بچگی خیلی به هم نزدیک بودیم اما حالا دیگر هیچ کداممان بچه نیستیم و شاید برایمان ضروری بود که کمی نسبت به هم اشتیاق پیدا کنیم. منظورم این است که ناچار نباشیم فقط از روی عادت قدیمی دوباره با هم بازی کنیم. تو باید دوباره مرا کشف می‌کردی و می‌شناختی، همان‌طور که من تو را شناختم و برای همین نخواستم که خودم را به تو بشناسانم. دیگر یادم نیست که چه جوابی به او دادم و دختر پرتقالی بعد از آن چه گفت. اما هرچه بیش‌تر با هم حرف می‌زدیم بیش‌تر از یک دوره به دوره‌ی دیگر می‌پرسیدیم. از موضوعی به موضوع دیگر.

در یک موقعیت مناسب از او پرسیدم: «آن مرد دانمارکی چی؟» حس می‌کردم باید از او خواهشی بکنم اما این احمقانه بود و در نظر خودم خرده‌گیر و تنگ‌نظر شده بودم.

او با قیافه‌ای کمابیش جدی، بسیار کوتاه جوابم را داد و گفت: «اسمش موگنزا است و هم‌کلاسی من است. خیلی با استعداد است و برایم خیلی جالب است که در این‌جا یکی دیگر از اهالی اسکاندیناوی هم وجود دارد.»

سرگیجه گرفته بودم. پرسیدم: «اما از کجا اسم مرا می‌دانست؟» از خودم پرسیدم که چهره‌اش کمی سرخ نشده؟ نمی‌دانم اما شاید برای رنگ لباسش نمی‌شد به راحتی این را تشخیص داد. در آن زمان هم دیگر هوا تاریک شده بود و فقط دو فانوس دکان آهنگری با نور زرد و ماتی محوطه را روشن می‌کرد. یک بطری نوشیدنی قرمز «ریپرا دل روئرو» سفارش داده بودیم و لیوان‌هایمان در دستانمان بود. او گفت: «من یک تابلوی تک چهره از تو کشیده‌ام و با این‌که برای

کشیدن آن فقط از حافظه‌ام کمک گرفته‌ام خیلی شبیه خودت شده. موگنز از آن خیلی خوشش آمده. یک بار آن را به تو نشان می‌دهم. اسم آن تابلو جان‌آلوا است.

پس بنابراین نقاشی صورت ورونیکا در روی کارت پستال کار خودش بود و دیگر لازم نبود در این باره از او چیزی بپرسم. اما هنوز هم موضوعی وجود داشت که مرا از پا درآورده بود. گفتم: «پس کسی که در آن تویوتای سفید بود موگنز نبود؟»

او خندید و به نظرم رسید که می‌خواهد موضوع را عوض کند و گفت:

- معلوم است که باور نکردی که در خیابان «یونگ استورگ» تو را ندیده باشم. باید بدانی که فقط به خاطر تو به آن جا آمده بودم. از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم. به نظرم می‌آمد که پیچیده و معماگونه حرف می‌زند. اما او شروع به تعریف کرد و گفت: «اولین بار در قطار با هم روبه‌رو شدیم. بعد من در شهر گشتم و کافه‌ای را پیدا کردم که پاتوق تو بود. قبل از آن هیچ وقت به آن جا نرفته بودم اما یک روز که برای خودم کتابی از نقاشی به نام «ولازکوئز» خریده بودم به آن کافه رفتم و همان جا نشستم. فقط کتاب را ورق زدم و منتظر ماندم.»

پرسیدم: «منتظر من؟» البته می‌دانستم که این سؤال احمقانه است. او با عصبانیت جواب داد: «خیال کردی خودت تنها کسی هستی که دنبال کس دیگری می‌گردد؟ بالاخره من هم به این داستان تعلق دارم. من فقط یک پروانه نیستم که تو بتوانی آن را بگیری.»

دیگر جرأت نکردم سؤال را دقیق‌تر بپرسم زیرا در آن لحظه او

خطرناک شده بود. فقط پرسیدم: «پس موضوع «یونگ استورگ» چه بود؟»

او در جوابم گفت: «خودت را به حماقت نزن، جان آُلوا. من که برایت تعریف کردم. با خودم فکر کردم که جان آُلوا کجاست و برای پیدا کردن من به کجا می رود، البته اگر واقعاً بخواهد به دنبالم بگردد، آن هم بعد از آن که دوبار مرا با پاکت بزرگ پرتقال دیده است؟ مطمئن نبودم اما ممکن بود برای پیدا کردنم به بازار بزرگ میوه‌ی شهر بروی. اغلب برای پیدا کردن تو، آن جا را زیر نظر داشتم ولی خودم در جای دیگری بودم. در «کلوور وای» و «هوم لوای» بودم. یک بار هم به دیدن پدر و مادرت رفتم اما همین که در را باز کردند پشیمان شدم اما دیگر اتفاقی بود که افتاده بود. چیزهایی درباره‌ی خانه‌ی پدری‌ام و شکارگاه گفتم. حتی یک بار هم لازم نشد که خودم را معرفی کنم و این را مگر به خواب ببینی. آن‌ها مرا به داخل خانه دعوت کردند اما من گفتم که وقت ندارم و برایشان از کلاس نقاشی‌ام در «سویلا» تعریف کردم.»

نمی دانستم که باید حرف‌هایش را باور کنم یا نه. به او گفتم: «پدر و مادرم حتی یک کلمه هم درباره‌ی این موضوع حرفی نزدند.» خنده‌ی مرموزی کرد و به نظرم آمد که کمی شبیه به مونالیزا شده است. شاید هم چون در مدرسه‌ی نقاشی بود چنین چیزی به فکرم رسید. او گفت: «از آن‌ها خواهش کردم که در این باره با تو حرفی نزنند و ناچار بودم دلیلی از خودم در بیاورم که چرا تو نباید درباره‌ی دیدارمان چیزی بدانی.»

هاج و واج مانده بودم. باید کارت پستالی را که چند روز پیش از

«سویلا» برایم رسیده بود به پدر و مادرم نشان می‌دادم. البته به اتاقشان رفته و به آن‌ها گفته بودم که می‌خواهم ازدواج کنم. تازه در آن لحظه فهمیدم که چرا آن‌ها بدون هیچ مخالفتی برای سفرم به من پول قرض دادند. آن‌ها به هیچ وجه نگفتند که این کار عاقلانه‌ای نیست که درست در وسط ترم برای پیدا کردن دختری که فقط سه بار او را در اسلو دیده بودم به «سویلا» بروم.

دختر پرتقالی به حرفش ادامه داد و گفت: «پیدا کردن یک نفر در شهری بزرگ هیچ کار ساده‌ای نیست و از آن مشکل‌تر این است که یک‌هوا با کسی روبه‌رو شویم که در جستجویش هستیم هرچند که گاهی آرزوی چنین اتفاقی را داریم. من می‌خواستم این دوره‌ی نقاشی را بگذرانم اما نمی‌توانستم در مدت کمی که پیش از سفرم باقی بود خود را ملزم و متعهد به کاری بکنم. اما وقتی دو نفر تمام فکرشان به این مشغول باشد که همدیگر را زیرنظر داشته باشند ملاقات اتفاقی آن‌ها باهم معجزه‌ی بزرگی نیست.»

موضوع را یعنی زمینه‌ی بحثمان را عوض کردم و پرسیدم: «در گذشته برای شرکت در مراسم کریسمس به کلیسا می‌رفتی؟»

سری تکان داد و گفت: «نه، هیچ وقت نرفته بودم، تو چی؟»
 من هم مثل او به نشانه‌ی جواب منفی سر تکان دادم و او گفت: «قضیه این بود که من سر ساعت دو در کلیسا بودم. بعد در شهر گشتی زدم و منتظر ماندم. این بار تو باید آفتابی می‌شدی چون کریسمس بود و من به زودی ناچار بودم کشور را ترک کنم.»

به گمانم مدتی ساکت ماندیم. اما من باید نخ قرمزی را دوباره بیرون می‌کشیدم برای همین پرسیدم: «پس راننده‌ی آن تویوتا موگنز

نبود؟»

او گفت: «نه.»

- پس چه کسی بود؟

- هیچ کس.

- هیچ کس؟

- او به نوعی با گذشته مربوط است. در دبیرستان باهم همکلاس بودیم.

به گمانم من خندیدم و با این حال او گفت: «نباید در گذشته‌ی هم کنجکاوی کنیم، جان‌الو، و باید به این فکر کنیم که آیا می‌توانیم آینده‌ی مشترکی داشته باشیم یا نه.»

در آن زمان، حرف بسیار احمقانه‌ای زدم و شاید علت این کارم این بود که جرأت نداشتم آینده‌ی مشترکی با دختر پرتقالی را برای خود تصور کنم. گفتم: «دو نفر بودن یا نبودن، مسئله این است.» به گمانم این حرف در نظر او هم چندان جالب نبود. برای این که از خجالت و شرمندگی در بیایم باز موضوع را عوض کردم و گفتم: «حالا تو آن همه پرتقال را برای چه می‌خواستی؟ می‌خواستی با آن‌ها چه کار کنی؟»

با مهربانی خندید و گفت: «البته، معلوم است که باید مایل به دانستن این موضوع باشی. با همین پرتقال‌ها تو را به «یونگ استرونک» کشاندم و تو هم برای همین درباره‌ی سفر با سورتمه‌ی هشت سگه در گرون‌لند با ده کیلو پرتقال حرف زدی.»

دلیلی برای عصبانیت نداشتم اما دوباره پرسیدم: «با آن همه پرتقال می‌خواستی چه کار کنی؟»

در آن لحظه نگاهی به چشم‌هایم کرد، نگاهی مانند نگاهش در کافه‌ی اسلو، و به آهستگی گفت: «می‌خواستم از روی آن‌ها نقاشی بکشم.»

- نقاشی بکشی؟ عجیب است، از آن همه پرتقال؟
با ظرافت خاصی سرش را تکان داد و گفت: «قبل از رفتن به مدرسه‌ی نقاشی سویلا، باید نقاشی از روی پرتقال را تمرین می‌کردم.»

- اما آن همه؟

- بله، باید با آن‌ها تمرین می‌کردم.

با تردید سری تکان دادم. نکند او مرا احمق فرض کرده بود؟ بعد به او گفتم: «ولی تو می‌توانستی یک پرتقال بخری و از روی آن‌ها بارها بکشی.»

سرش را کج کرد و با یأس و ناامیدی گفت: «متأسفانه من و تو حرف‌های زیادی برای گفتن داریم چون احتمال می‌دهم یک چشم تو کور باشد.»

گفتم: «کدام چشمم؟»

- امکان ندارد بتوانی دو پرتقال پیدا کنی که شبیه به هم باشند، جان آُلوا. حتی دو علف هم کاملاً شبیه به هم نیستند و برای همین هم تو الآن این جایی.

احساس حماقت کردم. نمی‌توانستم بفهمم که منظور او چیست که می‌گوید دو پرتقال شبیه به هم نیستند. او گفت:

- تو این همه راه تا «سویلا» نیامدی که زن نامشخصی را پیدا کنی. در اروپا تا بخواهی زن هست و اگر تو چنین کاری کرده باشی پس از

بیراهه آمده‌ای و فقط راحت را طولانی کرده‌ای. تو برای پیدا کردن من به این جا آمدی و از من فقط یکی وجود دارد. من هم از «سویلا» کارت پستال را برای مرد نامشخصی نفرستادم بلکه برای تو فرستادم و خواهش کردم که منتظر بمانی و به من اعتماد کنی.

بعد از تعطیل شدن کافه تا مدت زیادی همچنان در آن جا نشستیم و وقتی سرانجام از جایمان بلند شدیم او مرا به سوی تنه‌ی درخت پرتقالی کشید که زیر آن نشسته بودیم. شاید هم من او را به آن سو کشیدم، به طور دقیق یادم نیست. او گفت: «حالا می‌توانی به من اظهار محبت کنی، جان‌آلوا. بالاخره دوباره توانستم تو را به دست بیاورم.»

سرانجام دختر پرتقالی قواعدش را تعیین کرده بود. لبش مزه‌ی وانیل می‌داد و مویش بوی لیموی تازه.

احساس می‌کردم در بالای درخت، درست روی تاج آن، دو سنجاب شاد و خندان جست‌وخیز می‌کنند. نمی‌دانستم آن‌ها سرگرم چه بازی‌یی هستند اما سخت غرق بازی بودند.

درباره‌ی آن شب، بیش از این برایت تعریف نمی‌کنم و با جزییاتش سرت را درد نمی‌آورم. اما باید بشنوی که آن شب چه گونه به پایان رسید.

بدیهی است که من نتوانستم قبل از نیمه شب خود را به پانسیونم برسانم. دختر پرتقالی اتاق کوچکی را از خانم مسنی اجاره کرده بود که آشپزخانه‌ی کوچکی داشت. روی دیوارهای آن تابلوهای آبرنگ زیادی از شکوفه‌ها و درختان پرتقال آویخته بود. در گوشه‌ای از اتاق تابلوی تک‌چهره‌ی رنگ روغنی از من نیز به چشم می‌خورد.

درباره‌ی آن تابلو حرفی نزدّم و او نیز چیزی نگفت.

برای نزدیکی بیش‌تر به سحر و جادوی این افسانه، ناچار بودم چیزی بر زبان نیاورم زیر قواعد چنین حکم می‌کردند. اما به نظرّم رسید که در آن نقاشی چشم‌های مرا بیش از حد درشت و آبی کشیده است، گویی تمام شخصیتّم را در چشم‌هایم جلوه‌گر ساخته بود.

تا دیروقت داستان‌های خیالی خنده‌دارم را با جزییاتشان برای ورونیکا تعریف کردم. از دختر بیمار کشیش و چهار خواهر و دو برادرش، برایش گفتم. داستان غم‌انگیز توراسکی گرون‌لند با سورت‌مهی هشت سگه و ده کیلو پرتقال را برایش تعریف کردم. از فعالیت‌های زنی گفتم که مأمور مخفی سازمان ملل برای بازرسی پرتقال‌هاست و همچنین از تنهایی و مقاومت جسورانه‌اش در برابر میکروب خطرناک جدید گفتم. درباره‌ی کار در مهدکودک برایش گفتم و این‌که هر روز ناچار بود سی‌وشش پرتقال مشابه و یک اندازه می‌خرد و همچنین درباره‌ی دسر پرتقالی درست‌کردنش برای صد دانشجو در جشن بین دو ترم. داستان خانم جوان نوزده ساله‌ای را برایش تعریف کردم که با یکی از همین دانشجوها ازدواج کرده بود و دختری داشت و از زن جسور و فداکاری گفتم که برای کودکان فقیر آفریقایی غذا و دارو می‌برد.

دختر پرتقالی از خاطرات کودکی‌مان در «هوم‌لوای» و «ایرزوای» تعریف کرد و من که همه چیز را فراموش کرده بودم با شنیدن آن خاطرات همه چیز را به یاد آوردم.

وقتی بیدار شدیم خورشید در وسط آسمان بود. دختر پرتقالی قبل از من بیدار شده بود و وقتی مرا بیدار کرد احساسی داشتم که

هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. دیگر نمی دانستم چه چیز خیالی و چه چیز واقعی است و شاید دیگر این مرز از میان رفته بود. تنها چیزی که می دانستم این بود که دیگر نباید به دنبال دختر پرتقالی بگردم زیرا او را پیدا کرده بودم.

من هم این را می دانستم. دیگر می دانستم که دختر پرتقالی کیست و خیلی پیش از آن که بدانم او کسی نیست جز ورونیکا، می توانستم حدس بزنم که او چه کسی می تواند باشد...

به این جا که رسیدم مامان دوباره در زد و گفت: «ساعت ده و نیم است، جرج، ما میز غذا را هم چیده ایم. هنوز خیلی مانده؟» با حالتی جدی به او گفتم: «دختر پرتقالی عزیز، من به تو فکر می کنم، می توانی کمی دیگر صبر کنی؟» نمی توانستم او را در آن سوی در ببینم اما متوجه شدم که ناگهان ساکت شد. ادامه دادم: «در زندگی گاهی باید بتوانیم کم تر همدیگر را ببینیم.» وقتی جوابی از او نشنیدم اضافه کردم: «آیا در این جا مرد کوچکی هست...»

در آن سوی در همچنان سکوت حکمفرما بود. اما بعد متوجه شدم که مامان در را فشار داد و خیلی آهسته از پشت در خواند: «که بتواند با خانم های کوچک بازی...» اما بیش از این نتوانست به خواندن ادامه بدهد و شروع به گریه کرد. گریه کنان آهسته می خواند و من نیز به آهستگی با او همصدا شدم: «و سرانجام در رویای کوچکشان با هم بازی می کنند...»

در حالی که به سختی نفس می کشید پس از آه عمیقی گفت: «واقعاً او... در این باره نوشته؟»

گفتم: «بله، در این باره نوشته.»

مامان دیگر حرفی نزد اما او را می دیدم که هنوز پشت در ایستاده بود. آرام گفتم: «مامان، الان می آیم. فقط پانزده صفحه دیگر مانده.» دیگر او ساکت بود. شاید نیازی به کلام نداشت. اما نمی دانستم که به آن سوی در چه ضربه‌ای وارد کرده‌ام.

بیچاره یورگن. این بار دیگر باید می پذیرفت که همیشه در جایگاه دوم است. میریام خوابیده بود و در آن لحظه من و پدر و مادرم با هم حرف می زدیم. روزی ما اعضای خانواده‌ی کوچکی در «هوم‌لوای» بودیم و پدر بزرگ و مادر بزرگم، کسانی که در ابتدا آن خانه را ساخته بودند، در اتاق نشیمن می نشستند و یورگن فقط مهمانی بود که به آن جا می آمد.

با دقت به آنچه خوانده بودم فکر کردم. پدرم بنا بر مدرک مهمی نشان داده بود که مرا دیوانه فرض نکرده و درباره‌ی دختر پرتقالی از خود افسانه‌ای نساخته بوده است. امکان داشت همه چیز را برایم نگفته باشد. اما آنچه گفته بود حقیقت محض بود. اما به یاد نداشتم که حتی یک بار هم در راهروی خانه‌مان تابلویی از پرتقال یا درخت آن دیده باشم. فقط نقاشی‌های متعدد دیگر مامان را دیده بودم که یکی از آن‌ها تابلویی از بوته‌ها و درختان آلبالوی باغ خودمان بود.

مسایل زیاد دیگری بود که باید با مامان درباره‌شان حرف می زدم. باید خودم به اتاق زیر شیروانی می رفتم و آن جا را می دیدم. همیشه این را می دانستم که مامان در دوران کودکی در «ایریزوای» زندگی می کرده است. حتی یک بار برای آوردن نامه‌ای که به اشتباه به آن خانه‌ی زردرنگ ارسال شده بود به در آن خانه رفته بودم.

شاید اگر به خواندن نامه ادامه بدهم مطالب بیش‌تری درباره‌ی

نقاشی‌های پرتقالی بفهمم. تازه، یک سؤال بسیار مهم هم هنوز باقی مانده و آن این‌که آیا پدرم هم درباره‌ی تلسکوپ هابل چیزی نوشته است.

نام تلسکوپ هابل برگرفته از نام فضانوردی به نام «ادوین پاول هابل» بوده است. او ثابت کرد که کیهان در حال گسترش و انبساط است. ابتدا کشف کرده بود که مه‌آدروملا ابری از گاز و غبار در کهکشان ما نیست بلکه خود کهکشانی مستقل در خارج از کهکشان راه شیری است. این واقعیت که راه شیری تنها یکی از کهکشان‌های متعدد است تصور دانشمندان فضایی را به هم ریخت. مهم‌ترین کشف هابل در سال ۱۹۲۹ و زمانی بود که توانست ثابت کند که هر کهکشان هرچه از کهکشان راه شیری دورتر باشد بیش‌تر و سریع‌تر می‌تواند حرکت کند و این کشف او مبنای اصلی فرضیه‌ی معروف به بیگ‌بنگ یا انفجار نخستین شد. بنابراین فرضیه که امروزه کمابیش همه‌ی دانشمندان فضایی آن را پذیرفته‌اند کهکشان‌ها پس از انفجار بسیار شدیدی بین دوازده تا چهارده میلیارد سال پیش به وجود آمده‌اند و زمان زیادی از آن گذشته است، زمانی بسیار زیاد.

اگر بخواهیم همه‌ی حوادثی را که در تاریخ کهکشان‌ها رخ داده در یک روز و به‌طور فشرده در نظر بگیریم می‌توانیم چنین تصور کنیم که کره‌ی زمین در غروب آن روز پدید آمده، دایناسورها فقط چند دقیقه پیش از نیمه‌شب پدیدار شده‌اند و از عمر بشریت نیز چیزی بیش از دو ثانیه نمی‌گذرد...

هنوز آن جایی، جرج؟ امروز دوشنبه است و من بعد از گذاشتن

تو در مهدکودک دوباره پای کامپیوتر نشسته‌ام.
امروز کمی نق نقو شده بودی. درجه را آوردم اما تب نداشتی. گلو
و بینی‌ات را هم نگاه کردم اما مشکل خاصی نداشتی. به گمانم
سرماخورده باشی. شاید هم هنوز خستگی آخر هفته‌ی گذشته از
تنت بیرون نرفته باشد.

دلم می‌خواست کمی مریض احوال بودی تا تمام روز را در کنارم
می‌ماندی. اما هنوز این نوشته‌ها مانده و باید آن‌ها را تمام کنم.
آخر هفته‌ی گذشته دوباره به ویلای ییلاقیمان رفته بودیم. شنبه
مامان صبح زود با سطل شیر قدیمی بیرون رفت و بعد از مدت
زیادی با چهارکیلو توت برگشت. تو که دوست داشتی با او پای کوه
بروی و توت بکنی عصبانی شده بودی، جرج. اما بعد از ظهر آن روز،
خودت به تنهایی نیم‌کیلو توت چیدی و مامان با آن توت‌ها مربا
درست کرد و روز یکشنبه باید آن را می‌خوردیم. به نظرم آن مربا
کمی به دهانت ترش بود اما چون خودت توت‌ها را چیده بودی باید
هم آن را می‌خوردی.

امسال تابستان موریانه‌های زیادی دیدیم و تو توانستی با
مدادهای زرد و سیاهت یکی از آن‌ها را در دفتر مخصوصت نقاشی
کنی. نقاشی قشنگی کشیده بودی و هرکسی با کمی دقت
می‌توانست شکل موریانه را در آن تشخیص بدهد. ولی یادت رفته
بود دمش را بکشی. برای همین مامان برای اطمینان بیش‌تر زیر
نقاشی‌ات نوشت: «موریانه» و اضافه کرد: «اثر جرج، ۱۹۹۰/۹/۱».

شاید دفتر مخصوصت هنوز آن‌جا باشد. هست، جرج؟
تمام شب نشستم و از اول تا آخر دفتر را خواندم. تو خوابیده

بودی. بارها و بارها آن را خواندم و پیش از رسیدن به صفحه‌ی آخر و به نقاشی تو، دوباره به اول دفتر برمی‌گشتم. فکر می‌کردم که تا قبل از کریسمس نتوانیم به آن جا برویم. بالاخره ورونیکا آمد و دفتر را از دستم قاپید و در کتابخانه گذاشت و گفت: «بیا برویم و لبی ترکنیم.» برگردیم به اسپانیا.

دو روز با ورونیکا در «سویلا» ماندم اما بعد نظر ورونیکا و صاحب‌خانه‌اش این بود که من باید برگردم. باید تحمل می‌کردم و سه ماه منتظرش می‌ماندم تا دوره‌اش تمام شود. دیگر یاد گرفته بودم که مشتاق و آرزومند بمانم و به دختر پرتقالی اعتماد داشته باشم. البته طاقت نیاوردم که از او نپرسم سر قول قبلی‌اش هست و ما بعد از این شش ماه تا شش ماه دیگر هر روز همدیگر را می‌بینیم یا نه. من که چندان امیدوار نبودم زیرا موفق به رعایت قواعد نشده بودم. پیش از آن‌که جوابم را بدهد مدت زیادی فکر کرد. به گمانم به دنبال جوابی پرمعنا می‌گشت. بعد با خنده گفت: «به نظرم اگر دو روزی را که این جا بودی از شش ماه کم کنم کافی باشد.» وقتی مرا تا اتوبوس هواپیما همراهی می‌کرد در جوی آب کبوتر سفید مرده‌ای را دیدیم. ورونیکا از دیدن آن جا خورد و سر جایش ایستاد. به نظرم کمی غیرعادی بود که دیدن آن منظره چنان تأثیر بدی در او بگذارد. بعد رویش را به من کرد و خودش را به من چسباند و سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گریه کرد. من هم گریه کردم. هر دوی ما خیلی جوان بودیم و درست در وسط آن افسانه قرار داشتیم. کبوتر مرده حق نداشت در جوی آب بیفتد به ویژه که سفید هم بود. قواعد چنین حکم کرده بود. با هم گریه کردیم. مرگ کبوتر سفید نشانه‌ی

خوبی نبود و شگون نداشت.

به اسلو برگشتم و فکرم را روی درس متمرکز کردم. خیلی چیزها باید یاد می‌گرفتم و باید خود را به کلاس می‌رساندم زیرا در هفته‌های گذشته درس‌های مهمی را از دست داده بودم. گذشته از آن به دلیل وقت‌گذرانی در تورهای اسکی و عملیات جستجو در شهر نیز خیلی عقب افتاده بودم.

از آن به بعد دیگر وقت زیادی داشتم و لازم نبود تمام شهر را به دنبال دختر پرتقالی مرموز بگردم. هیچ لزومی هم نداشت که مثل خیلی از همکلاسی‌هایم به خودم زحمت بدهم و برای پیدا کردن دوست دختر وقت زیادی را صرف کنم.

هنوز وقتی خانمی را با پالتوی سیاه می‌دیدم یا بعدها که هوا گرم شد وقتی پیراهن قرمزی می‌دیدم جا می‌خوردم. هر وقت پرتقال می‌دیدم به یاد ورونیکا می‌افتادم. وقتی از فروشگاه خرید می‌کردم به قسمت میوه‌ها که می‌رسیدم عمیقاً به فکر فرو می‌رفتم. دیگر به روشنی می‌دیدم که هیچ‌گاه دو پرتقال شبیه به هم نیستند و با آرامش کامل آن‌ها را تماشا می‌کردم. اگر هم می‌خواستم پرتقال بخرم سعی می‌کردم وقت زیادی برای این کار بگذارم و زیباترینشان را انتخاب کنم. گاهی برای خودم آب پرتقال می‌گرفتم و یک بار هم دسر پرتقالی درست کردم و با آن از «گونر» و چند دوست دیگرم پذیرایی کردم که برای بازی به آپارتمان آمده بودند.

«گونر» دانشجوی ترم سوم بود و در رشته‌ی علوم سیاسی تحصیل می‌کرد. در جمع دوستانمان او آشپز بود. همیشه بی‌آن‌که توقع داشته باشد ما هم غذایی درست کنیم استیک و غذاهای

گوشتی می پخت. خیلی خوشحال بودم که با دسر پرتقالی او را غافلگیر کردم. آن دسر را با تمام احساسم درست کرده بودم. مادرم که مادر بزرگ تو می شود کمکم کرد تا طرز تهیه ی آن را از یک کتاب آشپزی پیدا کنم. حتی پیشنهاد کرد که خودش آن را برایم درست کند. نمی دانست که دوست دارم خودم این کار را بکنم و گمان نمی کنم حدس زده باشد که این موضوع با ورونیکا ارتباط دارد.

بعد او به نروژ برگشت، جرج. در اواسط جولای از «سویلا» برگشت و من برای آوردنش به فرودگاه رفتم. وقتی با دو چمدان بزرگ و کلاسور بزرگی پر از نقاشی از گمرک فرودگاه به طرفم می آمد عده ی زیادی شاهد دیدار مجدد ما در آن جا بودند. اول چند ثانیه ایستادیم و فقط همدیگر را نگاه کردیم شاید برای این که می خواستیم ثابت کنیم چنان قوی هستیم که می توانیم چند ثانیه دیگر هم منتظر هم بمانیم. اما بعد چنان به گرمی همدیگر را بغل کردیم که در گرمای آن ذوب شدیم. شاید بهتر باشد بپذیریم که این کار کمی غیرعادی بود به خصوص در جایی مثل فرودگاه. خانم مسنی به طرفمان آمد، گویی حتماً باید دخالت می کرد. با غرولند گفت: «خجالت نمی کشید؟!» ما فقط خندیدیم و دلیلی برای خجالت کشیدن نداشتیم. مدت زیادی بود که در انتظار هم بودیم.

هنوز در سالن ورودی بودیم که ورونیکا کلاسورش را باز کرد تا نقاشی هایش را به من نشان بدهد. او تابلوی تک چهره ی جان آلو را خیلی سریع ورق زد و رد کرد اما در همان مدت کم توانستم نگاهی به آن بیندازم و دوباره متوجه درخشندگی چشم هایم در آن تابلو شدم. ولی نتوانستم حرفی بزنم. ورونیکا انتقادهای زیادی از

نقاشی‌های دیگرش کرد. او همچون جریان آب در آبشار یکسره حرف می‌زد. در هنگام نشان دادن نقاشی‌هایش به من احساس غرور و افتخارش را پنهان نمی‌کرد. این را نیز مخفی نمی‌کرد که در شش ماه گذشته مطالب زیادی را آموخته است.

بقیه‌ی تابستان آن سال را فقط با گردش و سفرهای متعدد گذراندیم. به جزیره‌ی «اسلوف جُرد» رفتیم. به شمال کشور و به دیدن موزه‌ها و نمایشگاه‌های نقاشی رفتیم و در نیمه‌شب‌های تابستانی، پیاده‌روی سیری در خیابان‌های «ویلن تازن» کردیم.

باید او را می‌دیدید! باید می‌دیدید که چه‌طور در شهر می‌رقصید! فقط باید می‌دیدید که چه‌طور در نمایشگاه‌های نقاشی می‌ایستاد! فقط باید صدای خنده‌هایش را می‌شنیدید! من هم از خنده ریشه می‌رفتم. فکر نمی‌کنم چیزی به اندازه‌ی خنده واگیر داشته باشد.

اغلب از ضمیر «ما» استفاده می‌کردیم و این غیرعادی است. به‌طور معمول می‌گوییم: «فردا این کار یا آن کار را انجام می‌دهم.» یا از دیگری می‌پرسیم: «چه برنامه‌ای داری؟» درک این مطلب مشکل نیست. اما ناگهان «ما» و افعال مربوط با آن با قاطعیت تمام معنا پیدا می‌کند. می‌توانیم به «لانگ‌نیه» برویم و شنا کنیم؟ از تأثر خوشمان آمد و بعد... روزی خوشبخت می‌شویم. به کاربردن ضمیر «ما» و افعال اول شخص جمع به این معناست که دو نفر را با کار مشترکی به هم پیوند می‌دهیم تا به شکل یک موجود آشکار شوند. در خیلی از زبان‌ها، وقتی صحبت از «دو نفر» باشد ضمیر خاصی به کار می‌رود که ضمیر دوتایی نام دارد یعنی چیزی بین دو نفر تقسیم می‌شود و این خیلی پرمعناست زیرا گاهی نه یک نفریم نه بیش‌تر از دو نفر. فقط

«ما دو تا» هستیم و این «ما دو تا» تقسیم شدنی نیست. وقتی فقط از این ضمیر استفاده کنیم اصول بی نظیر و افسون کننده ای حاکم می شود که درست مثل جادوست. دیگر می گوییم: «می پزیم، یک بطری نوشیدنی باز می کنیم، می خوابیم.» آیا این طرز صحبت وقیحانه نیست؟ در هر حال این گونه سخن گفتن کاملاً متفاوت با این است که مثلاً بگوییم: «دیگر باید با اتوبوس به خانه برگردی، من خسته ام.» اما اگر از ضمیر ویژه ی «دو نفر» یا «دو» شمارشی استفاده کنیم اصول جدیدی به دست می آید مثل: ما دو تا پیاده روی می کنیم. به همین سادگی است، جرج! فقط پنج کلمه و همین پنج کلمه دارای محتوای کاربردی اند که زندگی دو نفر را در کره ی زمین در بر می گیرند.

گذشته از تعداد کلماتی که به کار می بریم، می توانیم برای حرف زدن انرژی کمتری مصرف کنیم. مثلاً ورونیکا گفت: «دوش می گیریم. غذا می خوریم. می خوابیم.» اگر ما به این صورت حرف بزنیم در وسایل هم صرفه جویی می کنیم و فقط به یک دوش، یک آشپزخانه و یک تخت نیاز خواهیم داشت.

این نوع حرف زدن جدید، برای من مثل شوک بود. «ما.» مثل دایره ی بسته ای به نظر می رسید و انگار تمام دنیا در یک اتحاد بزرگ حل می شدند. جوانی است، جرج، جوانی است و خامی و سادگی! یادم می آید در یکی از شب های گرم ماه آگست در «بیگ دوی» نشسته بودیم و حمله ی فجورد را تماشا می کردیم. درست یادم نیست که چه طور این به فکرم رسید اما ناگهان از دهانم در رفت و گفتم: «ما فقط همین یک بار در این دنیا هستیم.» ورونیکا طوری که

انگار قصد یادآوری داشت به من گفت: «فعلاً که این جا هستیم.»
 به نظرم رسید که ورونیکا باید بیش تر به چیزی دقت کند که سعی
 در بیان آن را داشتم. به همین دلیل این را به جمله ام اضافه کردم: «به
 شب هایی مثل امشب فکر می کنم که در آن ها من دیگر زنده نیستم...»
 می دانستم که ورونیکا چند خط از شعر اولاف پول را بلد است. یک
 بار با هم این شعر را خوانده بودیم.

ورونیکا به سویم آمد و با دو انگشتش لاله ی گوشم را گرفت و
 گفت: «اما حداقل تو این جا بوده ای. پس خوشا به سعادت!»
 در پاییز آن سال ورونیکا به دانشکده ی نقاشی رفت و من به
 تحصیل در رشته ی پزشکی ادامه دادم. بعد از اتمام کلاس ها همه
 چیز جالب بود. تا می توانستیم بعد از ظهرها و شب ها را با هم
 می گذرانیدیم و ترتیبی داده بودیم که هر روز بتوانیم همدیگر را
 ببینیم. اما دختر پرتقالی با جدیت خیال داشت دو روزی را که به
 دیدنش رفته بودم خط بزند. اما درباره ی این موضوع چیزی به من
 نمی گفت. در هر صورت می خواست با این کار سر به سرم بگذارد.
 شاید هم می خواست درس عبرتی به من بدهد. هنوز هم باید اصول
 و قواعد را رعایت می کردیم چرا که این افسانه تمام نشده و تازه
 شروع شده بود. در اطرافمان هنوز افسانه های جدیدی وجود داشت
 و از این رو اصول و قواعد جدیدی بود که ناچار به رعایت آن بودیم.
 هنوز یادت است که درباره ی این اصول و قواعد چه گفته بودم؟
 مسایل مهمی هست که اجازه ی انجام یا عدم انجام آن ها را داریم و
 لزومی ندارد که حتماً آن ها را درک کنیم یا حتی درباره شان حرف
 بزنیم.

ورونیکا در اسلو هم از خانم مسنی اتاقی با یک آشپزخانه‌ی کوچک اجاره کرده بود. البته بابت اجاره پول پرداخت نمی‌کرد. با هم قرار گذاشته بودند که ورونیکا به جای پرداخت اجاره، تابستان‌ها چمن‌ها را بزند و زمستان‌ها برف پارو کند. هفته‌ای دوبار هم برای او خرید می‌کرد و گاهی هم یک بطری نوشیدنی برایش می‌خرید. اما این خانم پیر که خانم «مووین‌کل» نام داشت موافقت کرده بود که گاهی من این کارها را انجام بدهم و به نظرم کار خوبی بود زیرا به این وسیله راحت‌تر می‌پذیرفت که گاه و گداری شب را نزد ورونیکا بگذرانم. در واقع می‌توان گفت که من هم اجاره‌ام را پرداخته بودم. در شب کریسمس، دوباره برای شرکت در مراسم مذهبی به کلیسای دُم رفتیم و در نظرمان این دینی بود که به گردن داشتیم. ورونیکا همان پالتوی سیاهش را پوشید و همان گیره‌ی نقره‌ای افسانه‌ای را به سرش زد. دیگر من هم به آن افسانه تعلق داشتم، به آن افسانه و به آن عرفان غیرقابل درک و تصور. با هم روی یک نیمکت نشستیم و دیگر من نگران نبودم که مردها در کلیسا سرشان را به کدام طرف کج می‌کنند. آن‌ها می‌توانستند به طرف ورونیکا برگردند که البته بعضی‌هایشان هم این کار را کردند. به شکوه و ابهت ورونیکا افتخار می‌کردم و از احساس خوشبختی او به خود می‌بالیدم. البته من هم خوشبخت بودم و شاید او هم کمی افتخار می‌کرد.

با هم قرار گذاشته بودیم که بعد از مراسم کلیسا درست در مسیر سال گذشته حرکت کنیم. خیلی سنتی بودیم. کمابیش در سکوت به پارک قصر رفتیم اما از پیش درباره‌ی این سکوت هیچ حرفی با هم نزده بودیم و خود به خود برقرار شده بود. درست در همان جایی

ایستادیم که سال گذشته ورونیکا سوار تاکسی شده بود و همدیگر را در آغوش گرفتیم زیرا آن سال هم راهمان از هم جدا می شد. ورونیکا با پدرش قرار گذاشته بود که در خانه ی عمه ی پیرش در «شیلن بک» به او بپیوندد و قصد داشتند از آن جا با هم به محل زندگی پدر و مادرش در «آسکر» بروند. من هم می خواستم ایام کریسمس را در «هوم لوای» در کنار پدر، مادر و برادرم، «اینار» بگذرانم.

می خواستیم در «ورگلندوای» از هم جدا شویم و این درست مثل صحنه ی سال گذشته بود. با از راه رسیدن اولین تاکسی خالی ورونیکا سوار آن می شد و می رفت. اما اگر تاکسی می آمد چه اتفاقی می افتاد؟ آیا این افسانه به پایان می رسید؟ در این باره با هم حرفی نزده بودیم. در تمام روزهای نیمه ی دوم سال گذشته، به جز آن دو روز جریمه، همدیگر را دیده بودیم و دختر پرتقالی به قولش عمل کرده بود. اما برای سال جدید چه اصول و قواعدی را در نظر داشت؟

آن سال هوا خیلی سردتر از سال پیش بود و ورونیکا داشت از سرما یخ می زد برای همین او را بغل کرده بودم و پشتش را می مالیدم. به او گفتم که در سال جدید گونر از آپارتمانمان می رود زیرا در «برگن» خوابگاهی برای خود پیدا کرده است. این را نیز گفتم که دیگر باید به دنبال یک همخانه ی جدید بگردم.

خیلی بزدل بودم، جرج. از قرار معلوم او نیز چنین نظری داشت. با کمی تحکم گفت: «گونر، می خواهد اسباب کشی کند؟ و تو باید دنبال یک همخانه بگردی؟» بدون این که به او چیزی بگویم فقط با خودم فکر کردم. او عصبانی بود و من می ترسیدم که در آن شب

مقدس با اوقات تلخی از هم جدا شویم. اما بعد او گفت: «پس من می‌توانم پیش تو بیایم. منظورم این است که می‌توانیم با هم هم‌خانه بشویم. نمی‌توانیم این کار را بکنیم، جان‌الوا؟»

بدیهی است که من هم چنین آرزویی داشتم اما از او بزدل‌تر بودم و می‌ترسیدم که قواعد را نقض کرده باشم.

وقتی باهم قرار گذاشتیم که بعد از تعطیلات و در آغاز سال نو، او به آپارتمان من در «آدام‌استوین» اسباب‌کشی کند مثل درخت پرتقالی شد که می‌درخشید.

پس در سال جدید نه تنها هر روز همدیگر را می‌دیدیم بلکه شب‌ها را نیز با هم می‌گذرانیدیم. این اصول و قواعد جدید بود.

ناگهان آثار نگرانی، شاید چیزی شبیه به تردید، در صورتش پدیدار شد. به فکرم رسید که شاید پشیمان شده باشد یا چیزی ناگفته باقی مانده بود. به آرامی گفتم: «چه شده، ورونیکا؟» حالا دیگر او را می‌شناختم.

او گفت: «پس اتاق گونر خالی می‌شود؟» با حرکت سرم جواب مثبت دادم اما نفهمیدم که چرا او دوباره به این موضوع اشاره کرد. من که گفته بودم که اتاق گونر خالی می‌شود.

او گفت: «ما که قرار نیست در اتاق‌های جداگانه بخوابیم؟»

گفتم: «معلوم است که قرار نیست.» اما هنوز نمی‌توانستم منظور او را بفهمم. دیگر او گرفته و مردد نبود و با صراحت منظورش را بیان کرد و گفت: «پس می‌توانم اتاق گونر را آتلیه کنم.» بعد سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت تا واکنش مرا بسنجد. فقط دستم را روی گیره‌ی نقره‌ای مویش گذاشتم و گفتم: «خیلی خیلی خوشحال

می شوم که با هنرمندی هم خانه باشم.»

چیزی حدود دو دقیقه بعد از آن، تاکسی آمد. دستش را بلند کرد و تاکسی را نگه داشت. سپس سوار آن شد و این بار رویش را به طرفم برگرداند و با خوشحالی هر دو دستش را برایم تکان داد. واقعاً چه تصور و خیالی بود! و از آن فقط یک سال می گذشت.

بعد از رفتن تاکسی، دیگر لازم نبود چشم به راه لنگه کفش گمشده بمانم. در این افسانه دیگر قید و شرطی وجود نداشت. دیگر به قواعد و اصول وابسته نبودیم، همان قواعد و اصول غیرقابل درکی که یک پری کوتاه فکر برایمان تعیین می کرد و از طریق آن ها تصمیم می گرفت که چه چیز مجاز و چه چیز غیرمجاز باشد. دیگر خوشبختی از آن ما بود.

اما این انسان چیست؟ ارزش هر انسان چه قدر است؟ جرج، آیا ما غباری بیش نیستیم؟ غباری که به هوا بلند می شود و هر بادی آن را پراکنده می کند؟

اکنون که در حال نوشتن این سطرها هستم تلسکوپ هابل در حال چرخیدن به دور کره ی زمین است. الآن درست چهار ماه است که تلسکوپ در فضا است و از اواخر ماه می، برایمان عکس های ارزشمندی از کهکشان ها فرستاده است، یعنی از همان منطقه ی بیگانه و بی نهایت عظیمی که همگی از آن جا می آییم. اما خیلی زود دانشمندان به اشتباه جدی و بزرگی در آن پی بردند و در حال حاضر بحث بر سر این است که فضانوردی را به همراه متخصصی به فضا نفرستند که قادر به رفع این نقص باشد و دانش ما درباره ی فضا هرچه بیش تر بشود.

آیا می‌دانی که کار تلسکوپ هابل به کجا کشید؟ آیا آن را تعمیر کرده‌اند؟ گاهی وقت‌ها پیش خود تصور می‌کنم که تلسکوپ هابل چشم کهکشان‌هاست، چشمی که می‌تواند تمام کهکشان‌ها را ببیند و سزاوار است که آن را چنین بنامیم. می‌فهمی که منظورم چیست؟ خود این جهان، این وسیله‌ی غیرقابل تصور و باورنکردنی را پدید آورده و عرضه کرده است. تلسکوپ هابل اندام حسی غربی است. این چه ماجرای بزرگی است که در آن زندگی می‌کنیم و همگی فقط برای چند لحظه‌ی کوتاه مجاز به تجربه‌ی آنیم؟ شاید روزی این تلسکوپ فضایی بتواند ما را در پاسخگویی به این پرسش یاری بدهد و بتوانیم بیش از این‌ها از این ماجرا سر در آوریم و به اسرار آن پی ببریم. شاید در آن بیرون، در پشت این جهان، پاسخگویی به این پرسش امکان‌پذیر باشد: «انسان چیست؟»

به نظرم در این نامه در موارد بسیاری از واژه‌ی «معما» استفاده کرده‌ام. برای درک بهتر جهان، شاید بتوان آن را با کنار هم چیدن تکه‌های جورچین مقایسه کرد. هرچند که در این جا صحبت از معمایی فکری و ذهنی است و شاید حل آن درون خودمان باشد. از آن جا که ما در این جا هستیم پس ما خود جهانیم اما شاید آفرینشمان تکمیل نشده باشد. بدیهی است که تکامل جسمانی انسان‌ها از تکامل فکری و روانی آن‌ها پیشی گرفته است. شاید اصل و ماهیت روح و روان، یعنی عاملی لازم و ضروری برای شناخت کائنات، در این جهان وجود خارجی داشته باشد. بگذار شرح جالبی را برای بگویم: روزی نیوتون به‌طور غیرمنتظره به این آگاهی رسید که در همه جا نیروی جاذبه وجود دارد. خوب، برای داروین هم این نکته

کمابیش به طور ناگهانی روشن شد که یک تکامل زیستی در جریان بوده است. بسیار خوب، بعد انیشتین ارتباط میان ماده، انرژی و سرعت نوری را کشف کرد. این عالی است. در سال ۱۹۵۳، کریک و واستون نشان دادند که مولکول DNA جانوران و گیاهان چه گونه تشکیل شده است. این خارق العاده است. اما این هم قابل تأمل است که روزی؛ و عجب روزی خواهد بود، جرج، جان اندیشمندی، تنها در یک لحظه در ذهنش جرقه‌ای می‌زند و معمای بزرگ جهان را حل می‌کند. به نظر من که ممکن است چنین اتفاقی نیز به طور ناگهانی رخ بدهد! (و چه قدر دلم می‌خواست در چنین روزی در روزنامه‌ی معتبری کار می‌کردم و کاشف این عنوان درشت در روزنامه بودم).

هنوز یادت است که وقتی این نامه را شروع کردم خیال داشتم از تو سؤالی بکنم؟ و پاسخ تو به این سؤال برایم بسیار مهم است. اما هنوز همه چیز را تعریف نکرده‌ام.

تلسکوپ هابل! باز همین موضوع! دیگر مطمئن بودم که سؤال مهم پدرم مربوط به فضا است.

از روی تخت بلند شدم و از پنجره بیرون را تماشا کردم. هنوز برف سنگین می‌بارید و این برایم هیچ اهمیتی نداشت زیرا وقتی آسمان زمین ابری هم باشد باز تلسکوپ هابل می‌تواند عکس‌های شفاف و واضحی از کهکشان‌هایی بگیرد که میلیاردها سال نوری از کهکشان راه شیری ما دورند. این تلسکوپ که بیست و چهار ساعته در حال فعالیت است تاکنون بیش از صد هزار عکس برایمان فرستاده و بیش از ده هزار جرم فلکی را تحت آزمایش قرار داده و

اطلاعاتی که روزانه در اختیارمان می‌گذارد برای پرکردن یک کامپیوتر کافی است.

اما چرا پدرم باز به تلسکوپ هابل اشاره کرده بود؟ نمی‌فهمیدم که این موضوع چه ارتباطی با دختر پرتقالی دارد. اما دیگر برایم اهمیت چندانی نداشت. مهم این بود که پدرم اطلاعاتی درباره‌ی تلسکوپ هابل داشته است. پیش از بیماری و مرگش این را فهمیده بود که این تلسکوپ تا چه حد برای بشریت اهمیت دارد و این موضوع کمابیش آخرین چیزی بوده که فکرش را به خود مشغول کرده است.

چشم جهان! هیچ وقت با چنین دیدگاهی به تلسکوپ هابل فکر نکرده بودم. آن را به صورت پنجره‌ی بشریت به کهکشان تصور می‌کردم. اما اگر تلسکوپ فضایی را چشم جهان بنامیم نیز چندان اغراق‌آمیز نخواهد بود.

البته تلق و تولوق اولین قطار خطی نروژ در هنگام حرکت از ایستگاه «کریستینا» و «آیدزفول» در صد و پنجاه سال پیش، کمی اغراق‌آمیز بود. نروژ ۱/۸ هزارم جمعیت دنیا را دارد و در سال ۱۸۵۰ شاید چیزی حدود یک دهم از این جمعیت در «کریستینا» و «آیدزفول» زندگی می‌کردند. با تلسکوپ هابل، همه‌ی مردم دنیا می‌توانند دور تا دور دنیا سفر کنند. شش ماه قبل از مرگ پدرم که تلسکوپ هابل را به مدارش فرستادند قیمتی معادل ۲/۲ میلیارد دلار داشت و بنابر محاسبات من سهم هریک از مردم جهان چهار کرون می‌شود. چنین پولی برای سفر به دور دنیا چه به‌طور افقی چه به‌طور عمودی، البته در صورت امکان، بسیار کم است. به‌طور مثال

در حال حاضر قیمت بلیت رفت و برگشت اسلو به «آیدزفول» تقریباً دویست کرون می شود که چندان ارزان هم نیست و هرکس در این زمینه با من موافق است می تواند از اداره ی راه آهن نروژ شکایت کند (من نمی خواهم درباره ی راه آهن نروژ بدگویی کنم یا از قطار دودی گذشته بد بگویم که از «کریستینا» به «آیدزفول» می رفت اما می خواهم ادعا کنم که تلسکوپ هابل برای بشریت و شاید حتی برای دهقانان رومریکه بسیار مهم تر است. همان طور که قبلاً هم گفتم چندان اغراق آمیز نیست که تلسکوپ هابل را چشم جهان بنامیم. در هر حال پدرم چنین نظری داشته هرچند که هرگز نفهمید که این تلسکوپ صاحب عینک شده است!)

پدرم نوشته بود که تلسکوپ هابل اندام حسی جالبی است و من می دانم که او چه منظوری داشته است. شاید بتوان گفت که فرستادن تلسکوپ هابل در مدار زمین برای بشریت قدم کوچکی بوده است. در سال ۱۹۹۰ صاحب تلسکوپی بزرگ با عملکردی قوی همراه با یک فضا نورد شدیم. اما این برای جهان جهش بزرگی بود! چرا که در این جا موضوع جهان مطرح است، البته در صورتی که انسان ها سعی داشته باشند پاسخی برای این پرسش بیابند که کهکشان چیست، همین و بس. جهان به طور تقریبی به پانزده میلیارد سال زمان نیاز داشت تا بتواند چیز مهمی را مانند چشم بیافریند که با آن قادر به دیدن خودش باشد! (برای این جمله یک ساعت تمام وقت صرف کردم و به همین دلیل آن را پررنگ تر نوشته ام!)

به نظرم رسید که بهتر است عجله کنم زیرا چیزی نمانده بود که شاهد تولد خودم باشم بنابراین به سرعت سرگرم خواندن شدم زیرا

وضعیت بسیار جالب و ویژه‌ای بود هرچه باشد هر نوزادی در مهمانی به دنیا نمی‌آید!

پدرم، تعریف کن، فقط تو. نمی‌خواستم حرفت را قطع کنم. از تلسکوپ هابل پرسیدی و من دست کم به این سؤالت جواب دادم. از این به بعد حرف‌هایم را خلاصه می‌کنم و چاره‌ی دیگری ندارم چون وقت کمی برایم مانده. فردا یک قرار مهم دارم و برای همین مامان تو را به مهدکودک می‌برد.

چهار سال در آپارتمان کوچکمان در «آدام استوین» زندگی کردیم. ورونیکا از دانشکده‌ی هنر فارغ‌التحصیل شد و کشیدن نقاشی‌هایش را ادامه داد. همان‌طور که خودت هم می‌دانی بالاخره در یک هنرستان نقاشی شروع به تدریس در رشته‌ی فرم و رنگ کرد. من هم که در رشته‌ی پزشکی فارغ‌التحصیل شده بودم باید به مدت دو سال در بیمارستانی کار می‌کردم.

حتماً می‌دانی که پدر بزرگ و مادر بزرگ هر دو در تونزبرگ متولد شده‌اند و درست در همان دوران می‌خواستند آرزوی دیرینه‌شان را تحقق بخشند. آرزویشان این بود که در دوره‌ی بازنشستگی به زادگاهشان بروند و در آن‌جا زندگی کنند. روزی گفتند که آپارتمان نقلی و شاعرانه‌ای در «ئرد بیس» خریده‌اند. در این بین، برادرم، یعنی عموی تو، به دریا رفته بود. به گمانم ماجرای عاشقانه‌ای او را به آن‌جا کشانده بود. خلاصه قرار شد من و ورونیکا در آن خانه‌ی بزرگ زندگی کنیم. ناچار بودیم وام زیادی بگیریم و چون هر دو شاغل بودیم و درآمدی داشتیم قادر به انجام این کار بودیم.

در سال اول اقامتمان در هوم‌لوای در باغ زیاد کار می‌کردیم. البته

درخت‌های سیب و گلابی و گیلان را نگه داشتیم ولی همه‌ی آن‌ها نیاز به رسیدگی داشتند و باید به آن‌ها کود می‌دادیم. درخت شاتوت و بوته‌های توت‌فرنگی را هم نگه داشتیم چون طاقت جدایی از آن‌ها را نداشتیم. علاوه بر آن‌ها بوته‌ی گل یاس و گل صد تومانی و گل‌های دیگری را هم در باغ کاشتیم که همه را ورونیکا انتخاب کرده بود. من تمام عمرم را در آن باغ گذرانده بودم و دیگر آن‌جا به ورونیکا تعلق داشت. در روزهای گرم گاهی سه پایه‌ی نقاشی‌اش را در باغ می‌گذاشت و از درختان و گل و گیاه باغ نقاشی می‌کشید.

یک بار که سرگرم چیدن توت‌فرنگی بودیم زنبور خیلی بزرگی را دیدیم که روی گلی نشسته بود و ناگهان شروع به چرخیدن به دور خودش کرد. با دیدن آن صحنه به نظرم رسید که سرعت پرواز زنبور بیش‌تر از جمبوجت است یعنی به نسبت وزن بدنش. جمبوجت با سرعتی معادل هشت هزار کیلومتر در ساعت پرواز می‌کند یعنی هشتاد بار سریع‌تر از زنبور است. اما هشتاد ضرب در بیست گرم فقط یک کیلو و ششصد گرم می‌شود. من و ورونیکا حساب کردیم که یک بویینگ ۷۴۷ خیلی سنگین‌تر است و بنابراین سرعت پرواز زنبور در مقایسه با وزن بدنش هزاران برابر سرعت جمبوجت است در حالی که بویینگ چهار موتور جت هم دارد که زنبور از آن بی‌بهره است. بعد خندیدیم، به زنبور می‌خندیدیم که می‌توانست با چنین سرعتی پرواز کند و به خودمان که در هوم‌لوای زندگی می‌کردیم.

آن وقت‌ها ورونیکا چشم مرا به دیدن ظرافت‌ها و ریزه‌کاری‌های بی‌شمار طبیعت باز می‌کرد. وقتی شقایق یا بنفشه‌ای را می‌چیدیم مدت‌ها با دقت به این معجزه‌ی کوچک چشم می‌دوختیم. آیا این

دنیا افسانه‌ای عجیب و بی نظیر نبود؟

امروز که این نامه را برایت می نویسم با به یاد آوردن پرواز لحظه‌های زودگذر فرار آن زنبور در بعد از ظهری که توت می چیدیم غمگین می شوم. چه فکر آسوده و بازی داشتیم، جرج، امیدوارم تو هم این ذهن باز را برای توجه به این چیزهای کوچک به ارث برده باشی که اهمیتشان کم تر از ستاره‌ها و کهکشان‌های آسمان نیست. به نظرم عقل و نیروی ادراک لازم برای آفرینش یک زنبور، بیش تر است تا برای ایجاد یک حفره‌ی سیاه.

این دنیا همیشه برایم دنیایی جادویی بوده است، از همان دوران کودکیم و خیلی پیش تر از آن که خیابان‌های اسلو را در جستجوی دختر پرتقالی زیر پا بگذارم. بیان این احساس به کمک کلمات ساده، بسیار دشوار است. اما این دنیا را در زمانی مجسم کن که صحبتی از قانون طبیعت، تعالیم سیر تکاملی، اتم، مولکول DNA، بیوشیمی و سلول‌های عصبی در میان نبود، بله، پیش از آن که کره‌ی زمین شروع به چرخیدن کند و در مقام سیاره‌ای در فضا تنزل درجه داشته باشد. پیش از آن که اجزای بدن این انسان مغرور به قلب، ریه، کلیه، کبد، مغز، خون، ماهیچه، معده و احشای داخلی نامگذاری شود. زمانی را می گویم که انسان، انسان بود، انسانی کامل و سربلند، نه کم تر و نه بیش تر. در آن دوران دنیا درخشان بود.

ناگهان گوزنی با سرعت از بیشه‌ای بیرون آمد و یک ثانیه تمام به تو زل زد و سپس دور شد و رفت. چه نیرویی باعث این حرکت گوزن شد؟ کدام قدرت غیر قابل درکی است که این جهان را با گل‌هایی در رنگ‌های رنگین کمان می آراید و آسمان شب را با ستاره‌های فراوان

درخشان چند گوش زینت می‌بخشد؟

در آثار ادبی می‌توانی چنین برداشت درست و با احساسی از طبیعت را بیابی، به‌طور مثال در افسانه‌های برادران گریم، جرج، آن‌ها را بخوان. افسانه‌های ایسلندی و یونانی و همچنین افسانه‌های کهن سرزمین‌های شمالی را بخوان. تورات را بخوان.

چشم‌هایت را به روی دنیا باز کن، جرج و آن را ببین، پیش از آن‌که بیش از اندازه خودت را در شیمی و فیزیک غرق کرده باشی.

در این لحظه گله‌ی بزرگ گوزن‌ها در منطقه‌ی پرباد «هاردان‌گرفیدا» در حال رمیدن‌اند. در ساحل «اپله‌دکامرو»، بین دو دهانه‌ی «رونه» هزاران فلامینگوی سرخ آتشین تخم‌گذاری می‌کنند. گله‌های چابک و فریبنده‌ی آهوان همچون اثری سحرآمیز در میان بیشه‌های افریقا جست‌وخیز می‌کنند. هزاران پنگوئن، به راستی هزاران پنگوئن در ساحل یخی «آنتارکیتس» چیزهای نامفهومی به هم می‌گویند. از سرما یخ نمی‌زنند و تازه از آن لذت هم می‌برند. اما آنچه اهمیت دارد تعداد نیست. گوزن نر تنهایی در جنگل کاج شرق نروژ دزدانه سرک می‌کشد. سال گذشته یکی از آن‌ها راهش را گم کرده و تا هوم‌لوای آمده بود. موریانه‌ای در انبار خانه‌ی ییلاقیمان در میان چوب‌ها، بی‌سر و صدا به این طرف و آن طرف می‌رود. سگ آبی چاق و چله‌ای در جزیره‌ی کوچکی در «تونزبرگ» خود را به داخل آب می‌سراند.

با این اوصاف، نگو که طبیعت معجزه نیست و دنیا افسانه نیست. هرکه به این موضوع پی نبرده، شاید زمانی که افسانه به پایانش نزدیک شد آن را بفهمد، زمانی که آخرین مهلت را داریم که

چشم‌بندمان را برداریم و با بهره‌مندی از این فرصت، خود را به این معجزه بسپاریم، همان معجزه‌ای که به زودی آن را وداع می‌گوییم. نمی‌دانم، آیا متوجه‌ای که در این جا می‌خواهم چه بگویم، جرج؟ هیچ وقت کسی با گریه از هندسه‌ی اقلیدس و سیستم دوره‌ای اتم خداحافظی نکرده. هیچ کس برای جدایی از اینترنت و جدول ضرب حتی یک قطره هم اشک نریخته. این دنیا، زندگی، افسانه‌ها و ماجراهای آن است که با آن‌ها وداع می‌گوییم. باید از انسان‌هایی جدا شویم که به راستی دوستشان داریم. شاید این طور به نظر بیاید که دلم می‌خواسته در زمانی پیش از کشف جدول ضرب و فیزیک و شیمی مدرن زندگی کنم یعنی پیش از آن که همه چیز را بدانیم، یعنی در دنیای جادویی گرد! اما من در حال حاضر زندگی می‌کنم که جلوی کامپیوتر نشسته‌ام و این سطور را برای تو می‌نویسم. خود من دانشمندم و بدون شک با دانشمندان دشمنی ندارم. اما هیچ وقت دیدگاه اسطوره‌ای‌ام به زندگی را از دست نمی‌دهم، حتی نیوتون و داروین هم نتوانستند معنای اصلی زندگی را از من بگیرند. (اگر معنای لغتی را نمی‌فهمی می‌توانی به کتاب اطلاعات عمومی مراجعه کنی. در اتاق نشیمن یکی از جدیدترین این کتاب‌ها وجود دارد. البته الآن که من سرگرم نوشتن این کتاب جدید است و نمی‌دانم زمانی که تو آن را می‌خوانی هنوز چنین است یا نه.)

در این جا می‌خواهم موضوعی را برایت بگویم: پیش از انتخاب رشته‌ی پزشکی، در زندگیم دو هدف را برای آینده در نظر داشتم. می‌خواستم یا شاعر بشوم و با واژه‌های آهنگین به وصف دنیایی پردازم که در آن زندگی می‌کنیم، یا پزشک بشوم و به زندگی خدمت

کنم.

سرانجام قاطعانه تصمیم گرفتم که پزشک بشوم و شاعر نشدم اما دست کم توانستم این نامه را برای تو بنویسم. یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای برآورده شده‌ام همین بود که از مطب به خانه، نزد دختر پرتقالی می‌آمدم که دیگر در باغ خودش می‌ایستاد و سرگرم نقاشی شکوفه‌های گیلان می‌شد. یک بار با مشاهده‌ی او در باغ احساس خوشبختی کردم. به هیچ وجه برایم شرم‌آور نیست که تو را با این جنبه از خوشبختی مشترکمان آشنا کنم. چرا باید خجالت بکشم؟ این خوشبختی نخ قرمزی در این داستان است.

وقتی بعد از چند ماه تعمیرات خانه به پایان رسید و به این جا نقل مکان کردیم اولین تصمیممان این بود که بچه‌دار بشویم. در اولین شبی که به این خانه آمدم این تصمیم را گرفتیم و انتظار تو را کشیدیم.

یک سال و نیم از زندگی در هوم‌لوی می‌گذشت که تو به دنیا آمدی، جرج، و اولین باری که تو را بغل کردم احساس و غرور و سربلندی سراپایم را فرا گرفت. تو پسر بودی اما اگر دختر بودی ناچار بودیم نامت را «ران‌وایگ» بگذاریم چون دختر پرتقالی دختر بچه‌ی خیالی چند ماهه‌ی کوچکی به نام «ران‌وایگ» داشت.

ورونیکا بعد از تولد تو خیلی رنگ پریده و خسته اما خوشبخت و راضی بود. در آن زمان بیش از هر زمان دیگری خوشبخت بودیم. دیگر بخش کاملاً جدیدی با اصول و قواعد جدیدتری آغاز شده بود.

می‌خواهم راز دیگری را برایت بگویم. در بیمارستان، پزشکی کار

می‌کرد که از همکاران خودم بود. او برای زائو و پدر تازه‌نفس، نفری یک لیوان نوشیدنی آورده بود که البته این کارش در بیمارستان ممنوع بود. پرده‌ای جلوی پنجره بود که با آن می‌شد تمام پنجره را پوشاند و بعد از آن، سه نفری به مناسبت زندگی در زمین نوشیدیم که تو تازه آن را شروع کرده بودی. بدیهی است که تو در آن زمان از آن نوشیدنی ننوشیدی اما اندکی پس از آن توانستی از سینه‌ی ورونیکا اندکی از آن را بچشی.

روزی که دختر پرتقالی در «سویلا» تا اتوبوس هواپیما مرا همراهی می‌کرد در جوی آب کبوتر مرده‌ای دیدیم که نشانه‌ی خوبی نبود و شاید به این دلیل بود که من در این افسانه همه‌ی اصول را رعایت نکرده بودم.

هنوز یادت است که وقتی سه سال و نیمه بودی تعطیلات عید پاک را در خانه‌ی ییلاقیمان گذرانیدیم؟ حتماً فراموش کرده‌ای. هنگام تحصیل در رشته‌ی پزشکی، در درس‌هایمان روانپزشکی هم داشتیم و از همان جا می‌دانم که خاطرات قبل از سن چهار سالگی را درست به یاد نمی‌آوریم. هنوز یادم است که بیرون از خانه، جلوی در نشسته بودیم و پرتقالی را بین هم قسمت کرده بودیم. ورونیکا هم این صحنه را بر روی فیلم ویدیو ضبط می‌کرد انگار به او الهام شده بود که چیزی رو به پایان است. جرج، می‌توانی از او بپرسی که هنوز آن نوار ویدیو را دارد یا نه؟ شاید برایت خوشایند نباشد اما از او سؤال کن.

بعد از عید پاک به بیماری سخت‌پی بردم. ورونیکا نمی‌خواست باور کند اما من مطمئن بودم. در شناخت نشانه‌ی بیماری‌ها و

تشخیص آن‌ها مهارت زیادی داشتم. برای همین نزد یکی از همکارانم رفتم، همان‌که بعد از تولد تو در بیمارستان برایم نوشیدنی آورده بود. اول از همه، چندین بار از من آزمایش خون گرفت و بعد مرا تو موگرافی کرد که نوعی پرتونگاری است، آن وقت دقیقاً نظر مرا درباره‌ی بیماری‌ام تأیید کرد. تشخیص تخصصی هردومان یکی بود. دیگر زندگی کاملاً جدیدی شروع شده بود که برای من و ورونیکا فاجعه بود و باید می‌کوشیدیم در حد امکان تو را از این فاجعه دور نگه داریم. یک بار دیگر به‌طور ناگهانی قواعد جدیدی حاکم شده بود. واژه‌هایی مانند اشتیاق، صبر و دلتنگی معنای جدیدی به خود گرفته بود. دیگر نمی‌توانستیم به هم قول بدهیم که در سال بعد هر روز همدیگر را ببینیم. به‌طور ناگهانی درمانده و مستأصل شده بودیم. ضمیر پر مهر «ما» شکاف تهدیدآمیزی برداشته بود. دیگر توقع زیادی از هم نداشتیم. دیگر نمی‌توانستیم انتظار برای زمانی را با هم قسمت کنیم که در پیش رو داشتیم.

وقتی این‌جا را می‌خوانی از داستان زندگیم چیزهایی می‌دانی. می‌دانی که هستم و این تصور مایه‌ی آرامش خاطر می‌شود.

از بعضی جهات تو مرا خیلی بهتر از دیگران می‌شناسی هرچند که بعد از چهار سالگی ات دیگر نتوانسته‌ایم با هم رو در رو حرف بزنیم. علتش این است که من با هیچ‌کس دیگری چنین ارتباط باز و روشنی را نداشته‌ام که با تو در این نامه دارم. دیگر حتماً متوجه شده‌ای که پذیرش اجباری این قواعد جدید چه قدر برایم سخت بوده است. می‌دانستم که در آینده‌ی نزدیک چه چیزی در انتظارم است و رفته رفته باید به جدایی از تو و دختر پرتقالی عادت می‌کردم.

اما حالا سؤالی از تو دارم، جرج و دیگر نمی‌توانم بیش از این صبر کنم. فقط بگذار اول برایت بگویم که چند هفته پیش در هوم‌لوای چه اتفاقی افتاد. ورونیکا صبح‌ها در مدرسه به نوجوانان طرز کشیدن پرتقال را یاد می‌داد. گفته بودم که او نمی‌توانست تمام روز را این‌جا در خانه کنارم بماند. من و تو هنگام خوردن صبحانه تنها بودیم و بعد از آن تو را به مهدکودک می‌بردم. بعد از آن در ساعت‌های پیش از ظهر که تنها بودم کارم نشستن جلوی کامپیوتر و نوشتن این نامه‌ی بلند و طولانی برای تو بود. اغلب ناچار بودم مثل لک‌لک در اتاق بپریم تا قطارت را لگد نکنم زیرا اگر حتی یکی از تکه‌های قطارت جابه‌جا می‌شد فوراً متوجه می‌شدی.

گاهی در این ساعت‌های روز کمی می‌خوابیدم اما به دلیل بیماری‌ام نبود بلکه برای بی‌خوابی شب‌ها بود که اصلاً آرامش نداشتم. شب‌ها همه‌ی فکرها به سرم حمله‌ور می‌شدند و وحشیانه در مغزم می‌چرخیدند. درست پیش از خواب، به‌طور عمیق به همه‌ی معماهای غم‌انگیز این افسانه‌ی عظیم و بدجنس فکر می‌کردم. در این افسانه، پری خوبی وجود نداشت و تنها پیش‌گوهای یأس‌آور و ارواح شوم و خبیثی در آن بودند. برای همین بهتر بود که از خواب شب صرف‌نظر کنم و در روز روشن، بر روی مبل چرت کوتاهی بزنم.

به نظرم بیداری چندان دشوار نبود زیرا می‌دانستم شما در خانه‌اید، تو و ورونیکا را می‌گویم، و می‌دانستم که هر دو در خوابید. می‌دانم که بعضی وقت‌ها ورونیکا بیدار می‌شود گاهی هم من او را بیدار می‌کنم. او کنارم می‌نشیند و به ندرت هم پیش می‌آید که با هم

تا صبح بیدار بمانیم. اما زیاد با هم حرف نمی‌زنیم. فقط کنار هم می‌نشینیم. گاهی چای درست می‌کنیم و با نان و پنیری می‌خوریم. اوضاع چنین است، جرج، قواعد جدید به این گونه‌اند.

می‌توانیم ساعت‌ها بنشینیم و دست همدیگر را در دست بگیریم. گاهی به دست‌های لطیف و زیبایش نگاه می‌کنم گاهی هم به دست خودم، به یک انگشتم یا فقط به ناخنم خیره می‌شوم و با خودم فکر می‌کنم که تا چه مدت دیگری این انگشت را خواهم داشت. گاه نیز دست او را بالا می‌آورم و می‌بوسم.

با خود فکر می‌کنم شاید دستی را که در دستم است تا آخرین لحظه در دست داشته باشم، در روی تخت بیمارستان و شاید در ساعت‌های زیادی در پایان نمایش تا سرانجام همه چیز را رها کنم و بروم. با هم ترار گذاشته‌ایم که این کار را بکنیم و او به من قول داده است. فکر کردن به این موضوع هم مایه‌ی آرامشم می‌شود هم غمگینم می‌کند. اگر این سیاره را ترک کنم دست گرم زنده‌ای را نیز ترک می‌کنم که از آن دختر پرتقالی است. تصورش را بکن، جرج، شاید در آن طرف هم دستی باشد که بتوانیم آن را در دست بگیریم. اما باور ندارم که آن طرفی وجود داشته باشد و در این باره اطمینان کامل دارم زیرا هرآنچه وجود دارد تا زمانی موجود است که همه چیز به پایان نرسیده باشد. اما آخرین چیزی که انسان محکم نگه می‌دارد اغلب دست کسی است.

نوشته بودم که خنده از هر چیز دیگری واگیردارتر است. غم و اندوه هم می‌تواند واگیر داشته باشد. اما ترس چیز دیگری است. ترس نمی‌تواند به راحتی شادی و غم سرایت کند و این بسیار خوب

است. ما با ترس هایمان کمابیش تنهائیم.

من می ترسم، جرج. از این می ترسم که از این دنیا رانده شوم. من از شب‌هایی مثل امشب که دیگر زنده نخواهم بود خیلی می ترسم. می خواستم این را برایت بگویم: شبی تو بیدار شدی. من در گلخانه نشسته بودم و تو که چشم‌هایت را می مالیدی کورمال کورمال به اتاق نشیمن آمدی و به اطراف نگاه کردی. به‌طور معمول در چنین مواقعی تو مستقیم از پله‌ها بالا می‌رفتی و به اتاق خواب ما می‌آمدی. اما آن شب در اتاق نشیمن ایستاده بودی. شاید برای نور لامپ بود. از گلخانه به سراغت آمدم و بغلت کردم. گفתי که خوابت نمی‌برد. شاید این حرف را برای این زدی که من و مامان گاهی درباره‌ی بی‌خوابی‌های شبانه‌ام حرف می‌زدیم و تو چیزهایی شنیده بودی.

باید اعتراف کنم که از بیدار شدن تو و از این که وقتی به شدت نیاز داشتم که در کنارم باشی به سراغم آمده بودی بی‌نهایت خوشحال بودم در نتیجه سعی نکردم دوباره تو را بخوابانم.

خیلی دلم می‌خواست درباره‌ی همه چیز با تو حرف بزنم اما می‌دانستم که این امکان‌پذیر نیست و تو برای این حرف‌ها هنوز خیلی کوچکی. با این همه، آن قدر بزرگ شده بودی که مرا دل‌داری بدهی زیر سعی کردی بیدار بمانی و من دوست داشتم در آن شب چند ساعت با تو بنشینم. آن شب دیگر لازم نبود ورونیکا را از خواب بیدار کنم و او می‌توانست بخوابد.

از گلخانه آسمان شبانه را دیده بودم و می‌دانستم شب بسیار زیبا و پرستاره‌ای است. اواخر ماه آگست بود و حدس می‌زدم که تو هنوز

آسمان پر ستاره را ندیده باشی. در هر حال در شب‌های تابستانی که پشت سر گذاشته بودیم چنین آسمانی را ندیده بودی. سال گذشته هم که خیلی کوچک بودی. پلیور گرم و شلوار پشمی تنت کردم و روی دوش خودم هم کاپشن انداختم. بعد در تراس نشستیم... من و تو. همه‌ی چراغ‌های داخل خانه را خاموش کرده بودم و چراغ تراس را هم خاموش کردم.

اول هلال باریک ماه را که کاملاً در شرق آسمان بود به تو نشان دادم و برایت گفتم که هلال ماه مثل پشت α و برای همین لاغر است.

تو با خیالی آسوده از دنیای اطرافت در بغلم نشسته بودی و از آسودگی خاطرت من سرمست شده بودم. بعد همه‌ی ستاره‌ها و سیاره‌های گنبد آسمان را نشانت دادم. خیلی دلم می‌خواست درباره‌ی همه چیز با تو حرف بزنم، از اتفاق و ماجرای بزرگی که به آن تعلق داریم، از جورچین بزرگی که من و تو دو قطعه‌ی بسیار کوچک از آنیم و از این افسانه‌ای که قوانین و قواعد خود را دارد و ما نمی‌توانیم بفهمیم از آن خوشمان می‌آید یا نه و با این همه ناچاریم در برابرش سر تعظیم فرود بیاوریم.

می‌دانستم که به زودی باید از تو جدا شوم اما نمی‌توانستم در این باره به تو چیزی بگویم. این را می‌دانستم که احتمالاً چیزی نمانده که از این ماجرای بزرگ رانده شوم؛ از ماجرای بزرگی که سرگرم تماشای آن بودیم؛ اما باز هم اطمینان نمی‌کردم که در این باره به تو چیزی بگویم. بنابراین تصمیم گرفتم که درباره‌ی ستاره‌ها با تو حرف بزنم و در آغاز صحبت‌م طوری حرف‌م را شروع کردم که برایت قابل درک

باشد اما بعد که گرم صحبت شدم طوری از فضا برایت تعریف می‌کردم که انگار پسر بزرگی در کنارم نشسته بود. تو هم اجازه دادی که حرف‌هایم را بزنم، جرج. از قرار معلوم دوست داشتی به حرف‌هایم گوش بدهی. با این‌که مفهوم معماهایی را که من می‌گفتم خوب درک نمی‌کردی به میان حرفم نپیریدی و حتی خوابت هم نبرد البته شاید هم خیلی بیش‌تر از آن‌که من تصور می‌کردم حرف‌هایم را می‌فهمیدی. انگار می‌دانستی که آن شب نباید مرا تنها بگذاری. شاید هم حس کرده بودی که من به تو نیاز دارم نه تو به من. آن شب تو پرستار بابا بودی.

برایت گفتم که حالا شب است چون زمین دور محورش چرخیده و خورشید در پشت آن قرار گرفته است و زمانی که خورشید طلوع یا غروب می‌کند می‌توانیم چرخش آن را ببینیم. شاید این حرف‌ها را می‌فهمیدی زیرا گاهی موقع خواب برایت شعری را می‌خواندیم که اگر یادت باشد این‌طوری شروع می‌شد: «با هر سطری خورشید چشم‌هایش را می‌بندد، من هم چشم‌هایم را می‌بندم...» این شعر را یادت است؟

سیاره‌ی زهره را نشانت دادم و گفتم: «این یک سیاره است که مثل زمین به دور خورشید می‌گردد.» در آن فصل سال می‌توانستیم زهره را در شرق آسمان ببینیم زیرا خورشید همان‌طور که به زمین نور می‌تاباند به زهره هم می‌تابید. من به تو گفتم که هر بار به این سیاره نگاه می‌کنم به یاد ورونیکا می‌افتم برای این‌که زهره [یا همان ونوس] خدای عشق بوده است.

بعد برایت توضیح دادم که تمام نقطه‌های نورانی که در آسمان

می بینیم، ستاره های واقعی اند و مثل خورشید از خودشان نور دارند یعنی تک تک ستاره های کوچک آسمان یک خورشید سوزانند. می دانی بعد از این حرفم تو چه گفتی؟ گفتی: «اما تو که گفته بودی ستاره ها باعث آفتاب سوختگی نمی شوند.»

تابستان بسیار خوبی را می گذرانندیم، جرج من ناچار بودم به تمام بدنت کرم ضد آفتاب بزنم. تو را محکم به خودم چسباندم و آهسته گفتم: «برای این که ستاره ها خیلی خیلی از ما دورند.»

الآن که من مشغول نوشتن این نامه ام تو چهار دست و پا روی زمینی و دوباره مشغول درست کردن ریل قطارت شده ای.

با خودم فکر می کردم که این روزمرگی است و این یک واقعیت است اما در این واقعیت چهار تاق رو به بیرون باز می شود.

در این جا ناچاریم چیزهای زیادی را ترک کنیم! و چیزهایی که از خودمان به جا می گذاریم نیز بی نهایت زیاد است!

چند وقت پیش از من پرسیدی که در کامپیوتر چه می نویسم و من در جوابت گفتم که نامه ای به بهترین دوستم می نویسم.

حتماً در نظرت عجیب بوده که من با صدای غمگینی به تو گفتم که به بهترین دوستم نامه می نویسم و تو گفتی: «برای مامان می نویسی؟»

به گمانم سری تکان دادم و گفتم: «مامان عشق من است اما این چیز دیگری است.»

بعد تو پرسیدی: «پس من چه هستم؟»

و با این حرفت مرا به تله انداختی. اما من تو را روی زانویم جلوی کامپیوتر نشاندم و به خودم چسباندم و گفتم: «تو بهترین دوست

منی.»

خوشبختانه تو دیگر سؤالی نکردی و ادامه ندادی. نمی توانستی باور کنی که نامه فقط و فقط برای تو است. برای من هم تصور عجیبی بود که روزی تو این نامه را می خوانی.

زمان، جرج، زمان چیست؟

به توضیحم ادامه دادم گرچه می دانستم چیزی از آن نمی فهمی. به تو گفتم که دنیا خیلی پیر است، شاید پانزده میلیارد سال عمر داشته باشد و با این حال هنوز کسی نتوانسته بفهمد که جهان چه گونه به وجود آمده است. همه ی ما در افسانه ی بزرگی زندگی می کنیم که هیچ کسی از آن اطلاع درستی ندارد. در این دنیا می رقصیم و بازی می کنیم و حرف می زنیم اما نمی توانیم چه گونگی پیدایش آن را درک کنیم. این رقص و بازی و موسیقی زندگی را در هر جایی که آدمی باشد می توانی پیدا کنی، مثل صدای بوق آزاد تلفن است.

به این جا که رسیدم سرت را کمی عقب بردی و مرا نگاه کردی. دست کم موضوع بوق آزاد تلفن را فهمیده بودی زیرا اغلب گوشی تلفن را برمی داشتی تا صدای بوق آزاد را بشنوی و این کار را خیلی دوست داشتی.

و بعد از تو سؤالی کردم، جرج، همان سؤالی که الان هم می خواهم از تو بکنم. برای همین سؤال بود که داستان طولانی دختر پرتقالی را برایت گفتم.

به تو گفتم: «زمانی را در چند میلیارد پیش تصور کن که تازه همه چیز به وجود آمده بود. تو در آستانه ی این افسانه بودی و حق انتخاب داشتی. می توانستی یک بار برای زندگی در این سیاره به دنیا

بیایی. اما نمی دانستی که چه وقت باید زندگی را شروع کنی و چه مدتی می توانی در آن زندگی کنی؛ البته در هر حال سال های کوتاهی می شدند. فرض کن فقط همین را می دانستی که اگر تصمیم می گرفتی به این دنیا بیایی زمانی این اتفاق می افتاد که وقتش رسیده بود. این را هم می دانستی که وقتی زمان یک دور بچرخد باید دوباره زمان و هرچه در آن است را ترک کنی و شاید هم این برای ناخوشایند باشد زیرا برای بسیاری از انسان ها، زندگی در این افسانه ی بزرگ چنان زیباست که وقتی به روزی فکر می کنند که سرانجام این زندگی به پایان می رسد اشک در چشمشان جمع می شود. در این جا همه چیز چنان خوب است که فکر کردن به زمانی که در آن دیگر روزهای دیگری را نخواهیم دید خیلی دردناک است.»

تو ساکت و صامت در بغلم نشسته بودی. به تو گفتم: «اگر یک قدرت برتر و مافوق به تو امکان تصمیم گیری می داد، تو چه تصمیمی می گرفتی، جرج؟ البته ما می توانیم در این ماجرای بزرگ و مرموز خود را پری افسانه ای بد و مضحکی تصور کنیم. آیا تو زندگی در این کره ی خاکی را انتخاب می کردی، چه کوتاه بود چه بلند، چه در صد هزار سال بعد بود چه در صد میلیون سال بعد؟»

دو بار نفس عمیق کشیدم و بعد با صدای محکم و قاطعی گفتم: «یا اصلاً در این بازی شرکت نمی کردی زیرا نمی توانستی قواعدش را بپذیری؟»

هنوز ساکت در بغلم نشسته بودی. خیلی دلم می خواست بدانم که درباره ی این موضوع چه طور فکر می کنی. تو معجزه ی زنده ای بودی. به نظرم می رسید که موهای بورت بوی نارنگی می دهد. تو

فرشته‌ی سرحالی از گوشت و خون بودی.

هنوز نخواستید بیدار شوید اما حرفی هم نمی‌زدی. مطمئن بودم که حرف‌هایم را شنیده و حتی گوش کرده‌ای. اما نمی‌دانستم که چه احساسی داری. من و تو محکم به هم چسبیده اما خیلی از هم دور بودیم. تو را محکم‌تر به خودم چسباندم و شاید تو فکر کردی برای گرم کردن تو این کار را کرده‌ام. اما من خودم را لو دادم، جرج، و گریه کردم. اصلاً نمی‌خواستم چنین کاری بکنم و بلافاصله سعی کردم بر خود مسلط شوم. اما اشکم بند نمی‌آمد.

در هفته‌های گذشته بارها این سؤال را از خود کرده‌ام. اگر می‌دانستم که یک‌دفعه به‌طور ناگهانی مرا از زندگی بیرون می‌کشند آن هم در اوج خوشبختی، آیا باز هم زندگی در کره‌ی زمین را انتخاب می‌کردم؟ ما فقط یک بار به این دنیا می‌آییم و در این ماجرای بزرگ قرار می‌گیریم. بعد کلاغه به خانه‌اش نمی‌رسد ولی قصه‌ی ما به سر می‌رسد.

نه، به راستی نمی‌دانم که چه تصمیمی می‌گرفتم. به گمانم این شرایط و پیشنهاد شرکت در این ماجرای بزرگ را رد می‌کردم. وقتی می‌دانستم که صحبت از یک زندگی کوتاه است و بس، مؤدبانه با یک کلمه‌ی «نه» آن را رد می‌کردم و شاید از «نه» مؤدبانه‌ام نتیجه‌ی خوبی نمی‌گرفتم و به ناچار فریاد می‌زدم و می‌گفتم که دیگر نمی‌خواهم درباره‌ی این دوراهی لعنتی حتی یک کلمه‌ی دیگر بشنوم. در واقع زمانی که تو در بغلم بودی و با هم در تراس نشسته بودیم چنین باوری داشتم و مطمئن بودم که این پیشنهاد را به کلی رد می‌کردم. اگر من تصمیم نگرفته بودم که وارد این ماجرای بزرگ بشوم این را

هم نمی دانستم که متوجه چه چیزی نشده‌ام. سعی کن منظورم را بفهمی. برای ما انسان‌ها، گاهی از دست دادن چیزی که دوستش داریم بسیار سخت‌تر از نداشتن آن از ابتدای امر است. فکرش را بکن، اگر دختر پرتقالی به قولش عمل نمی‌کرد و بعد از بازگشت او از اسپانیا، ما در هر روز از شش ماه بعدی همدیگر را نمی‌دیدیم بهتر بود که از اول اصلاً او را نمی‌دیدم. در افسانه‌های دیگر هم همین‌طور است. باور می‌کنی؟ اگر به سیندرلا می‌گفتند که کم‌تر از یک هفته‌ی دیگر می‌تواند در آن بازی سهیم باشد آیا او با شاهزاده به قصرش باز می‌گشت؟ به نظر تو بعد که ناچار می‌شد دوباره به زندگی قدیمی‌اش برگردد و برای نامادری بدجنس و خواهر ناتنی‌های موذی‌اش آتش اجاق را روشن کند چه حالی پیدا می‌کرد؟

حالا نوبت پاسخ توست، جرج، و رشته‌ی کلام به تو تعلق دارد. همان وقتی که بیرون ساختمان در زیر آسمان پرستاره نشسته بودیم تصمیم گرفتم این نامه‌ی طولانی را برایت بنویسم به ویژه در آن لحظه‌ای که گریه‌ام گرفته بود. این گریه تنها برای این نبود که می‌دانستم به زودی تو و دختر پرتقالی را ترک می‌کنم بلکه به این دلیل گریه می‌کردم که تو خیلی کوچک بودی، برای این‌که من و تو نمی‌توانستیم درست با هم حرف بزنیم.

یک بار دیگر از تو می‌پرسم که اگر حق انتخاب داشتی چه تصمیمی می‌گرفتی؟ آیا زندگی کوتاه در کره‌ی زمین را انتخاب می‌کردی تا بعد از مدت کوتاهی همه چیز را بگذاری و بروی و تا ابد اجازه‌ی بازگشتن به آن را نداشته باشی؟ یا با تشکر این پیشنهاد را رد می‌کردی؟

تو فقط همین دو گزینه را داری زیرا قواعد این طورند.
وقتی برای زندگی تصمیم بگیری، برای مرگ هم تصمیم گرفته‌ای. اما به من قول بده که قبل از جواب دادن، درباره‌ی همه چیز خوب فکر کنی.

شاید زیاده‌روی می‌کنم و باعث ناراحتی تو می‌شوم درحالی‌که حق چنین کاری را ندارم. اما پاسخ تو به این سؤال بی‌نهایت برایم مهم است زیرا مسئولیت در این جا بودن تو به‌طور مستقیم به گردن من است. اگر من به انشعاب تن نمی‌دادم تو اکنون این جا نبودی.
به نوعی احساس گناه می‌کنم چون در به دنیا آمدن تو سهیم بوده‌ام. به عبارت دیگر می‌توان گفت که من به تو زندگی بخشیده‌ام البته به همراه دختر پرتقالی. به این ترتیب ما همان کسانی هستیم که روزی این زندگی را از تو می‌گیریم. هدیه کردن زندگی به کودک تنها به معنای دادن بزرگ‌ترین هدیه‌ی دنیا به او نیست بلکه این معنای باورنکردنی را نیز دارد که این هدیه را دوباره از او می‌گیریم. می‌خواهم در برابر تو صادق باشم، جرج، و برای همین به تو می‌گویم که پیشنهاد چنین سفر سریع و کوتاهی را به این ماجرای بزرگ با تشکر رد می‌کردم.

این دیدگاه من است و اگر تو هم چنین دیدگاهی داشته باشی بعدها هر وقت به این موضوع فکر کنم که من باعث این امر شده‌ام عذاب وجدان خواهم داشت. من خود را در اختیار وسوسه‌های دختر پرتقالی گذاشتم و در عشق او رها شدم و فکر بچه‌دار شدن برایم مقاومت‌ناپذیر بود. حالا از خودم می‌پرسم در این امر چه چیزی اشتباه بوده؟ مفهوم این سؤال برایم درگیری وجدانی شدیدی

بود و این مستلزم وجود همراهی بود تا بدین وسیله پشت سرم نظم برقرار شود.

جرج! در این جا به یک دو راهی دیگر بر می خوریم که البته به اندازه‌ی قبلی سخت و آزاردهنده نیست. اگر تو در جواب بگویی که با همه‌ی این‌ها زندگی در زمین را، حتی اگر لحظه‌ای کوتاه باشد، انتخاب می‌کنی دیگر آرزو نمی‌کنم که ای کاش هرگز به دنیا نیامده بودم و در نتیجه این معادله از این راه هنوز قابل حل است و موازنه برقرار می‌شود و بدیهی است که من با این امید می‌نویسم.

تو می‌توانی جواب سؤال مهم مرا به‌طور غیرمستقیم بدهی. به‌طور مثال می‌توانی بگویی که چه‌گونه می‌خواهی این زندگی را بگذرانی، همان زندگی را که از آن شب در بیمارستان شروع شد و من و ورونیکا و پزشک قانون‌شکن به مناسبت تولد تو نوشیدنی نوشیدیم. این پزشک نوشابه‌ای پری خوب توست، مطمئنم. حالا می‌توانی این نامه را کنار بگذاری زیرا دیگر نوبت توست که زندگی کنی.

من فردا در بیمارستان بستری می‌شوم و از آن به بعد مامان تو را به مهدکودک می‌برد.

اما باید این را هم اضافه کنم: قول نمی‌دهم که بتوانم دوباره به «هوم‌لوای» برگردم.

جرج! آخرین سؤال را هم می‌کنم: آیا می‌توانم مطمئن باشم که بعد از این، هستی دیگری وجود نداشته باشد؟ آیا می‌توانم یقین داشته باشم که وقتی تو این نامه را می‌خوانی من در جایی حضور نداشته باشم؟ نه، نمی‌توانم زیاد مطمئن باشم.

زیرا وقتی دنیا وجود دارد مرزها در اندازه‌های عجیبی عنوان‌بندی می‌شوند. متوجه می‌شوی که منظورم چیست؟ حتی اگر زمانی معلوم شود که بعد از این، دنیای دیگری وجود دارد من دیگر از تعجب کردن درباره‌ی این‌که دنیایی وجود دارد سیرم و همچنین از این‌که دیگر جایی برای تعجب بیش‌تر ندارم. هنوز یادم است که دو روز پیش، چند ساعتی با بازی کامپیوتری وقت‌کشی کردیم و من از این بازی لذت خاصی بردم زیرا برای فرار از فکر و خیالم به بازی نیاز داشتم. هر بار که در این بازی می‌مردیم بلافاصله میدان بازی دیگری پدیدار می‌شد و می‌توانستیم دوباره بازی کنیم. از کجا معلوم که چنین میدان بازی جدیدی برای روحمان وجود نداشته باشد؟ من این را باور ندارم، واقعاً باور نمی‌کنم. اما رویای غیرممکن‌ها نام مخصوصی دارد که به آن «امید» می‌گوییم.

من آن شب را که بیرون از ساختمان و در تراس بودیم به خاطر می‌آورم! آن شب در وجودم ثبت و در قلبم حک شده است. وقتی درباره‌ی آن شب می‌خواندم چندین بار عرق سرد به بدنم نشست. تا امروز تقریباً همه چیز را فراموش کرده بودم. در هر حال اگر درباره‌ی آن شب پرستاره نخوانده بودم آن را به یاد نمی‌آوردم. اما حالا خیلی واضح و روشن آن شب را به خاطر می‌آورم. شاید این تنها خاطره‌ی واقعی باشد که از پدرم دارم.

هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم خاطرات خانه ییلاقیمان را به یاد بیاورم، یا پیاده‌روی‌هایمان در «زوگنس‌وان» را. اما آن شب جادویی در تراس را به خاطر می‌آورم البته آن شب در خاطراتم جور دیگری است و به صورت افسانه یا رویای خوش‌رنگی جلوه‌گری می‌کند. از

خواب بیدار شده بودم و پایا از تراس آمد و مرا در هوا بالا برد و گفت: «الآن می‌رویم بیرون و پرواز می‌کنیم، ستاره‌ها را می‌بینیم و در فضا پرواز می‌کنیم.» به همین دلیل لباسی گرم به من پوشاند زیرا در فضا هوا سخت سرد بود. پایا می‌خواست ستاره‌ها را به من نشان بدهد و باید هم این کار را می‌کرد زیرا این تنها فرصت ما بود و باید از آن استفاده می‌کردیم.

می‌دانستم که پدرم بیمار است اما او نمی‌دانست که من می‌دانم. مامان به‌طور پنهانی به من گفته بود. این را هم گفته بود که ممکن است لازم باشد که پدر در بیمارستان بستری شود و برای همین غمگین است. به گمانم مادرم در بعدازظهر همان روز این موضوع را به من گفته بود و برای همین بیدار شده بودم و نمی‌توانستم بخوابم. حالا خیلی واضح و روشن، فضاوردی با پدرم در تراس را به یاد می‌آورم. به گمانم فهمیده بودم که پدرم به زودی از پیش ما می‌رود اما قبل از آن، می‌خواهد چیزی را به من نشان بدهد.

و بعد... الآن که مشغول نوشتن آنم دوباره عرق سرد بر بدنم نشسته است... وقتی در فضا گردش می‌کردیم ناگهان بغض پایا ترکید و گریه کرد. می‌دانستم چرا گریه می‌کرد اما او نمی‌دانست که من می‌دانم و برای همین نمی‌توانستم چیزی بگویم و فقط ساکت نشسته بودم و صحبت از اتفاقی که در آن زمان افتاد خطرناک است.

اما فقط همین نبود. بعد از آن شب همیشه می‌دانستم که به ستاره‌های آسمان نمی‌توان اعتماد کرد. در هر حال، آن‌ها نمی‌توانستند ما را از خطری نجات بدهند و ما روزی حتی ستاره‌های آسمان را نیز ترک می‌کنیم.

از زمان گردش من و پاپا در فضا و گریه‌ی او، فهمیدم که در تمام این دنیا هیچ چیزی قابل اعتماد نیست.

بعد از خواندن آخرین صفحه‌ی نامه، بالاخره فهمیدم که چرا فضا همیشه برایم چنین جذاب بوده است. پدرم چشمم را به روی آن باز کرده و به من یاد داده بود که نگاهم را از تمام چیزهایی بردارم که در این جا و این پایین از آن‌ها شکایت داریم و بالا را نگاه کنم. در نتیجه من ندانسته و بی‌اختیار، یک فضانورد آماتور شدم. دیگر تعجبی نداشت که تلسکوپ هابل برای من و پدرم چنین جالب بوده است. این علاقه را از او به ارث برده‌ام! و تحقیقاتش را درست از همان جا که او نیمه کاره گذاشته بود ادامه داده‌ام. این نوعی ارثیه بود. آیا همیشه چنین نبوده؟ اولین طرح تلسکوپ هابل را در عصر حجر ریختند. نه، این درست نیست زیرا اولین طرح آن، چند میکروثانیه بعد از انفجار عظیمی ایجاد شد که زمان و مکان را پدید آورد.

اصطلاحی به نام بذرافشانی وجود دارد و پدرم پیش از مرگش موفق به انجام این کار شد و پدرم کسی است که برای مقاله‌ی خوبم باید از او تشکر کنم. گمان نمی‌کنم پدرم توجه خاصی به فوتبال انگلیس داشته و شانس آورده که هیچ‌گاه نام گروه «اسپایس گرل» به گوشش نخورده است اما درباره‌ی ارتباطش با «دانلد دال» اطلاعی ندارم.

بعد از به پایان رساندن نامه کمی فکر کردم. مادرم فقط ضربه‌ای به در زد و فقط گفت: «جرج؟»

گفتم که نامه را تمام کرده‌ام و او گفت: «پس در این صورت پیش ما می‌آیی؟»

من گفتم که او باید به اتاقم بیاید. در اتاق را باز کردم و او وارد شد و خوشبختانه بلافاصله در را پشت سرش بست. از این که چشم‌هایم اشک‌آلود بود هیچ خجالت نمی‌کشیدم. مامان هم در اولین ملاقاتش با پاپا چشم‌هایش اشک‌آلود بوده است. اکنون او مرا ملاقات می‌کرد. دستم را دور گردن دختر پرتقالی انداختم و گفتم: «پدرم از پیش ما رفت.»

مامان مرا به خودش فشرد و او نیز گریه کرد. مدت زیادی در سکوت روی تختم نشست و بعد پرسید که پدرم برایم چه نوشته و گفت: «هیچ می‌دانی که چه قدر مشتاق دانستن این موضوعم؟ کمی هم می‌ترسم. حتی جرأت نکردم که پیش از تو، کمی از آن را بخوانم.»

به مامان گفتم که پاپا یک نامه‌ی عاشقانه‌ی بلند بالا نوشته است و او گفت: «پس این نامه‌ی عاشقانه‌ای برای تو بود.» ناچار بودم با احتیاط زیادی او را روشن کنم از این رو گفتم که پدرم یک نامه‌ی عاشقانه برای او نوشته، برای دختر پرتقالی. و بعد اضافه کردم: «من بهترین دوست پاپا بودم اما تو عشق او بودی و این چیز دیگری است.»

او دوباره مدتی طولانی در سکوت روی تختم نشست. هنوز جوان بود. بعد از خواندن نامه‌ی طولانی دختر پرتقالی، بیش از پیش به زیبایی او پی برده بودم. به راستی کمی به سنجاب شباهت داشت. اما بیش‌تر شبیه جوجه بود و من می‌دیدم که چه‌طور منقارش می‌لرزد.

از او پرسیدم که پدرم چه کسی بوده است. او یکه خورد زیرا

نمی دانست که در این چند ساعت چه مطالبی را خوانده ام و گفتم:
«بی تردید، پدرت جان آلوده.»

- ولی او چه کسی بوده؟ منظورم این است که چه جور انسانی بوده؟
- آخ...

رفته رفته در گوشه‌ی لب‌هایش لبخند مونا لیزا ظاهر می شد و با
نگاهی گرفته و مبهم به من خیره بود. یادم آمد که پدرم چندین بار
چیزی را یادآوری کرده بود. می دیدم که مادرم چه قدر تمرکز دارد.
چشم‌های قهوه‌ای‌اش را می دیدم که تا چه حد سرگردان بودند یا
شاید با بی قراری و نا آرامی می رقصیدند.

او گفت: «پدرت مردی بی نهایت دوست داشتنی بود... واقعاً
انسان بی نظیری بود و همچنین خیال پرداز یا شاید خیال‌باف و
داستان پرداز... بارها و بارها زندگی را افسانه قلمداد کرد و من به طور
جدی فکر می کنم که او... زندگی را کمی هم سحرآمیز می دانست. از
این ها گذشته، او خیلی احساساتی بود... هر دو مان این خصوصیت
را داشتیم. بعد خیلی ناگهانی مریض شد و من نمی توانستم این درد
را پنهان کنم که او با غم و غصه‌ی بی پایانی به سوی مرگ می رود.
خیلی دردناک بود، دیدن آن صحنه خیلی دردناک بود. خوب، او مرا
خیلی دوست داشت... و مطمئناً تو را هم خیلی دوست داشت... او
تو را می پرستید و نمی خواست ما را به سادگی از دست بدهد اما در
برابر بیماریش قادر به مقاومت نبود. او را با بی رحمی و خشونت از
ما گرفتند و هرگز نتوانست با سرنوشتش کنار بیاید و آن را بپذیرد.
هرگز موفق به این کار نشد، حتی در آخرین لحظه. برای همین چنین
خلاً بزرگی را برایمان به جا گذاشت... اما کلمه‌ای بود که الآن یادم

نمی آید...»

به او گفتم که به قدر کافی وقت دارم و او ادامه داد: «او از آن افراد احساساتی و خیال پرداز بود. همین را می خواستم بگویم.»
در آن لحظه خندیدم و گفتم: «او درستکار و راستگو هم بود. گذشته از این ها، از معرفت و خودشناسی عظیمی هم بهره مند بود و هرکسی چنین خصوصیتی را ندارد.»

مادر چنان که گویی چیزی درک نکرده باشد نگاهم کرد و گفت: «شاید. اما تو این چیزها را از کجا می دانی؟»

کاغذهای متعدد نامه را به او نشان دادم و گفتم: «به زودی تو هم می توانی همه ی این ها را بخوانی و بعد منظورم را می فهمی.»
دختر پرتقالی دوباره اشک چشم هایش را پاک کرد. نمی توانستیم مدت زیادی در اتاقم بمانیم وگرنه یورگن چه فکری می کرد؟ هیچ دلم نمی خواست جای او باشم. گفتم: «باید پیش بقیه برویم.»
وقتی وارد اتاق نشیمن شدم، به نظر خودم چندین سال بزرگ تر از چند ساعت پیش شده بودم که با نامه ی پدرم به اتاقم می رفتم. چنان احساس بزرگی می کردم که به نگاه های کنجکاوی که براندازم می کردند توجهی نداشتم.

میز بزرگ ناهارخوری آماده و غذا های روی آن سرد شده بود. بر روی میز، مرغ سرخ شده، کالباس، سالاد میوه با تکه های پرتقال و یک ظرف بزرگ سالاد فصل به چشم می خورد. هر پنج نفرمان سر میز نشستیم و من در انتهای میز بودم. ماما همیشه می گفت که وقتی افراد زیادی در کنار همند یکی باید کارگردانی کند و در آن لحظه حس می کردم که کارگردانی آن جمع با من است. در هر حال همه ی

آن‌ها به من زل زده بودند و در آن جمع به نوعی، من شخصیت اصلی شده بودم.

وقتی سر میز نشستیم یک‌بار همه را از نظر گذراندم و گفتم: «نامه‌ی پدرم را خواندم که در آخرین روزهای عمرش نوشته بود و می‌دانم که همگی می‌خواهید بدانید در آن برایم چه نوشته است...» همه ساکت بودند. به راستی چه باید می‌گفتم؟ و چه‌طور باید آن را ادامه می‌دادم؟

گفتم: «نامه برای من بود. اما من تنها کسی نبودم که پدرم را دوست داشتم. برایتان یک خبر خوب و یک خبر بد دارم. اول خبر خوب را می‌دهم و آن این است که همه حاضرین می‌توانند نامه را بخوانند حتی یورگن. اما خبر بد این است که امشب نمی‌توانید آن را بخوانید.»

مادربزرگ کنجکاوانه نشسته و به میز تکیه داده بود اما ناگهان یأس و ناامیدی در چهره‌اش سایه انداخت و این نشان می‌داد که او قبلاً نامه‌ی پدرم را نخوانده است، نه در آن زمان، نه یازده سال پیش از آن. پس آن نامه واقعاً یازده سال در کالسکه‌ی کهنه‌ام بوده است.

گفتم: «پیش از این که درباره‌ی نامه‌ی پدرم... حرفی بزنیم لازم است مدتی بگذرد تا دوباره آرامش برقرار شود. در ضمن من هم نیاز به زمانی دارم تا فکر کنم و جواب سؤال پرمعنا و سختی را پیدا کنم که پدرم در نامه‌اش از من پرسیده است و مجبور نباشم که آخر سر تازه فکر کنم که چه جوابی باید به آن بدهم.»

به نظر می‌رسید که همه با تصمیم موافق باشند زیرا دیگر کسی چیزی نگفت و سؤالی نکرد. یورگن از جایش بلند شد و سویم آمد.

ضربه‌ی دوستانه‌ای به پشتم زد و گفت: «فکر عاقلانه‌ای است، جرج. به نظر من حق با توست. لازم است کمی صبر کنیم و در آرامش درباره‌ی این موضوع صحبت کنیم.»

گفتم: «در ضمن دیگر نزدیک نیمه شب است و وقت آن رسیده که کمی هم بخوابیم.» خودم هم متوجه بودم که چه قدر جدی و مثل آدم بزرگ‌ها منظورم را بیان کردم. دیگر بزرگ شده بودم. اما آن شب حتی یک لحظه هم خواب به چشمم نیامد هرچند که خانه کاملاً ساکت بود. روی تختم نشسته بودم و از پنجره سرزمین سپید را نگاه می‌کردم. ساعت‌ها بود که برف بند آمده بود.

در نیمه‌های شب لباس پوشیدم. کاپشن گرم و کلاه و شال‌گردن و دستکش‌هایم را هم برداشتم و از گلخانه به تراس رفتم. برف‌های روی نیمکت را پایین ریختم و لامپ بالای در را خاموش کردم و نشستم. سرم را بالا بردم و آسمان و ستاره‌های نورانی پراکنده در آن را تماشا کردم. سعی داشتم بار دیگر حال و هوای رمانی را تجربه کنم که در بغل پدرم در آن جا نشسته بودم. هنوز به یاد داشتم که او چه طور مرا به خود چسبانده. به گمانم او این کار را کرد تا من از سفینه بیرون نیفتم... و بعد آن مرد بزرگ با صدای بلندی به گریه افتاد...

سعی داشتم به سؤال مشکل و مهمی فکر کنم که او از من کرده بود. اما نمی‌دانستم که باید چه جوابی به آن بدهم.

برای اولین بار در عمرم به طور دقیق می‌دانستم که من هم روزی از این دنیا می‌روم و همه چیز را از دست می‌دهم. این تصور ناخوشایند و بدی بود، تصویری تحمل‌ناپذیر... و پدرم چشمم را به این حقایق باز کرده بود که البته کار ناخوشایندی نبود. خوب بود که بدانم با چه

چیزی سر و کار دارم. درست مثل این بود که از مقدار پولی که در بانک دارم اطمینان حاصل کنم. در ضمن تصور این که فقط پانزده سال داشتم تصور بسیار زیبایی بود.

اما با همه‌ی این تفاسیل، شاید بهتر بود که هرگز به دنیا نمی‌آمدم. زیرا بی‌اندازه غمگین بودم که روزی باید از این جا بروم. اما تصمیم گرفتم همان کاری را بکنم که پدرم در نامه‌اش به آن اشاره کرده بود. برای پاسخگویی به پرسش سخت او باید وقت زیادی صرف می‌کردم. سرم را عقب بردم و به ستاره‌ها و سیاره‌های بی‌شمار آسمان نگاه کردم. مجسم می‌کردم که در سفینه‌ی فضایی نشسته‌ام. چندین بار هم ستاره‌های دنباله‌داری دیدم و مدت زیادی به همان شکل نشستم.

پس از مدتی طولانی صدای در را شنیدم. ماما به تراس آمد. تازه هوا کمی روشن شده بود. از من پرسید:

- این جا نشستی؟

خودش که می‌دید! من فقط گفتم:

- خوابم نمی‌برد.

او گفت:

- من هم همین طورم.

نگاهی به او انداختم و گفتم:

- لباس گرم بپوش و بیا پیش من بنشین، ماما.

چیزی نگذشت که با پالتوی سیاهی برگشت، همان پالتوی که تمام عمرم به تنش دیده بودم با این حال اطمینان نداشتم همان باشد که آن وقت‌ها در کلیسای دم می‌پوشیده است. در هر حال،

وقتی روی نیمکت نشست به او گفتم:
- حالا فقط گیره‌ی موی نقره‌ایت را کم داری.
با دستش به دهانش زد و گفت:
- در این باره هم نوشته؟

به جای آن‌که به او جوابی بدهم سیاره‌ای را نشان دادم که تازه در شرق آسمان پدیدار شده بود. مطمئن بودم که سیاره است زیرا مثل ستاره‌های دیگر نمی‌درخشید و نود و نه درصد اطمینان داشتم که سیاره‌ی زهره است. از او پرسیدم:

- آن سیاره را در آن بالا می‌بینی؟ آن سیاره‌ی ونوس است که به آن ستاره‌ی صبح هم می‌گویند. پدرم هر بار که به این سیاره نگاه می‌کرده بی‌درنگ به یاد تو می‌افتاده و به تو فکر می‌کرده.

وقتی کسی افکار زیادی در سر داشته باشد یا ساکت می‌ماند یا چیزی می‌گوید. اما مامان ساکت بود. بعد از مدتی به او گفتم:

- قبل از رفتن پدرم به بیمارستان، یک شب تا صبح، با او در این‌جا نشستیم. درباره‌ی این موضوع، مطالب بیش‌تری را در نامه‌اش می‌خوانی. ولی حالا ما دو نفر این‌جا نشسته‌ایم.

مامان گفت:

- جرج، من از وجود این نامه هم خیلی خوشحالم هم خیلی از آن می‌ترسم. دلم می‌خواهد وقتی آن را می‌خوانم تو در خانه باشی. این قول را به من می‌دهی؟

به او قول دادم. می‌توانستم درک کنم که چه قدر برایش مهم است که در هنگام خواندن نامه‌ی پدرم، من در کنارش باشم. مسلماً بعد از آن‌که دختر پرتقالی نامه‌ی جان‌آلوا را خواند یورگن کسی نبود که

می توانست او را دلداری بدهد. اما او هم اجازه داشت که نامه‌ی پدرم را بخواند، بله، چه جور هم. خیال نداشتم زیاد به او سخت بگیرم. گفتم:

- در آن زمان وقتی با پدرم در این جا نشسته بودم به من گفت که به زودی باید از پیش ما برود.

مامان از کوره در رفت و گفت:

- می دانی، جرج... گمان نمی کنم که تمایلی به صحبت درباره‌ی این موضوع داشته باشم. به نظر من تو باید به این خواسته احترام بگذاری. متوجه نیستی که زخم های کهنه را باز کرده ای؟ نمی توانی این را بفهمی؟

او کمابیش عصبانی بود. عصبانی بود. من گفتم:

- چرا، البته که می فهمم.

مدت زیادی نشستیم اما حرف زیادی نزدیم. شاید یک ساعت تمام در آن جا نشسته بودیم. از این بابت به حیرت افتاده بودم زیرا مامان به شدت سرمایی بود و حتی در هوای خنک هم از سرما شکایت می کرد اما در آن هنگام...

هر وقت در آسمان چیز جدیدی کشف می کردم به او نشان می دادم اما ستاره ها رفته رفته کم رنگ تر می شدند تا این که سرانجام با روشن شدن هوا، دیگر اثری از آن ها به جا نماند.

پیش از آن که از هم جدا شویم دوباره آسمان را نشان دادم و گفتم: - آن بالا، یک چشم بزرگ در حال پرواز است که وزنی بیش از یازده تن دارد، به بزرگی قطار است و به کمک دو بال بسیار بزرگ حرکت می کند.

متوجه شدم که مامان جا خورده زیرا منظور مرا از این حرف‌ها نفهمیده بود. نمی‌خواستم او را بترسانم یا برایش قصه‌ی اشباح را تعریف کنم. برای آرام کردن او به سرعت اضافه کردم:
- تلسکوپ هابل، چشم فضا است.

لبخند مادرانه‌ای زد و دستش را دراز کرد تا موهایم را نوازش کند اما من به موقع سرم را کنار کشیدم. از نظر او من هنوز بچه بودم. شاید هم خیال می‌کرد به مقاله‌ی مدرسه‌ام فکر می‌کنم. به او گفتم:
- بالاخره روزی باید به واقعیت همه چیز پی ببریم...

در آن روز نمی‌توانستم به مدرسه بروم. مادر بزرگم گفت که می‌توانم واقعیت را به معلمم بگویم و کافی است بگویم نامه‌ای از پدرم به دستم رسیده که یازده سال پیش از دنیا رفته است. مادر بزرگ اضافه کرد که در چنین مواقعی چندین نفس عمیق اثر خوبی دارد. در آن موقعیت به نظرم رسید که دریافت نامه از کسی که یازده سال پیش فوت کرده چندان طبیعی نیست.

پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌خواستند به تونزبرگ برگردند بی آن‌که نامه‌ی پدرم را خوانده باشند. به آن‌ها قول دادم که در نهایت تا یک هفته‌ی دیگر نامه را دریافت می‌کنند.

مادر بزرگ از این‌که ناچار بود مدت زیادی صبر کند کمی دلخور بود. این او بود که نامه را پیدا کرده و خواستار آمدن به اسلو شده بود. اما پدر بزرگ حرف یورگن را به او یادآوری کرد.

آن روز یورگن خیلی زود به محل کارش رفته بود و من دیدار کوتاهی با او داشتم. اما برعکس او، من و مامان در خانه ماندیم. نزدیک ظهر روی کاناپه به خواب رفتم زیرا تا صبح نخوابیده بودم.

وقتی بیدار شدم به اتاق زیر شیروانی رفتیم و سرگرم جستجو و خالی کردن آن جا شدیم.

به مامان پیشنهاد کردم که همه‌ی عکس‌های قدیمی سویلا را بیرون بیاورد. خوشبختانه هیچ‌یک از آن عکس‌ها را دور نریخته بود هرچند که ادعا می‌کرد از حال و هوای آن عکس‌ها بیرون آمده است و درست در لحظه‌ای این را گفت که مشغول بیرون کشیدن تابلوی تک چهره‌ی پدرم بود که آن وقت‌ها به طور ذهنی از او کشیده بود. هیچ‌یک درباره‌ی آن تابلوی تک چهره حرفی نزدیم. اما من با دیدن آن عکس یکه خوردم. هرگز چنان نگاه آبی نورانی و درخشانی را ندیده بودم. با خود فکر کردم که بی‌تردید برای رنگ آبی به این پر رنگی، کبالت زیادی به کار رفته است و باز فکر کردم که آن چشم‌ها باید چیزهایی دیده باشند که چشم هیچ‌کس دیگری ندیده است. به مامان گفتم:

- از حال و هوای پایا که بیرون نیامدی؟

اما این جمله‌ام پرسشی نبود بلکه دستوری بود.

او را راضی کردم که تابلوی درختان پرتقال را دوباره در جای خودش بیاویزد. یعنی تابلوی دیگری را از دیوار بردارد و این تابلو را درست در همان جای قبلی‌اش، در زمانی که پدرم پشت کامپیوترش می‌نشست، آویزان کند. منظورم همان زمانی بود که پدرم مثل لک‌لک‌ها لی‌لی می‌کرد تا پایش را روی ریل قطارم نگذارد؛ زمان دیگری غیر از زمان حال.

به نظرم تابلوی درختان پرتقال را درست در سر جایش آویزان کرده‌ایم و از نظر من هیچ بد نیست. یورگن ناچار بود با این بازگشت

کوچک به وضعیت اصلی و نخستین کنار بیاید. این نظر من بود و آن را بر زبان آوردم.

ریل قطار را در کارتن بزرگی روی زمین پیدا کردیم. کامپیوتر قدیمی نیز همان جا بود و من آن را با خود به طبقه‌ی پایین بردم و به برق زدم. سعی می‌کردم به برنامه‌ی متن آن وارد شوم. یک دستگاه قدیمی به زبان «DOS» بود و برنامه متن آن «Word Perfect» نام داشت. پدر یکی از همکلاسی‌هایم هنوز با یکی از این دستگاه‌های آنتیک کار می‌کرد و من بارها پای آن نشسته بودم.

این برنامه به رمزی نیاز داشت که حداکثر هشت حرفی بود و بعد من اجازه‌ی دسترسی به مدارکی را پیدا می‌کردم که پدرم یازده سال پیش نوشته بود. یازده سال پیش، کسی نتوانسته بود این رمز هشت حرفی را پیدا کند.

وقتی شانس‌م را امتحان می‌کردم مامان که پشت سرم ایستاده بود به من گفت که با کلمه‌ها و اعداد زیادی سعی کرده‌اند رمز آن را پیدا کنند مثل تاریخ تولد، شماره‌ی ماشین و شماره‌ی شناسنامه.

گمان می‌کردم که آن‌ها موارد زیادی به فکرشان نرسیده باشد. کلمه‌ای را وارد کردم که کم‌تر از هشت حرف بود و آن چیزی نبود جز: پرتقالی. دستگاه تق‌تقی کرد و به کار افتاد.

اگر ادعا کنم که مامان فقط تحت تأثیر قرار گرفته بود کم گفته‌ام زیرا او با دست به سرش ضربه‌ای زد و نزدیک بود از هوش برود.

در کامپیوترهای قدیمی به جای «Datei»، «Dir» به کار می‌رفت و این «Dir» هم حداکثر از هشت حرف تشکیل می‌شد که یکی از آن‌ها «ورونیکا» بود. شاسی‌ها را فشار دادم زیرا در آن زمان کامپیوترها

هنوز «ماوس» نداشتند. در آن هنگام تنها مدرکی با عنوان «جرج» پدیدار شد و من شاسی «Enter» را زدم. ناگهان متن نامه‌ای جلوی رویم بود که عصر روز پیش در اتاقم خوانده بودم: «خوب، نشسته‌ای، جرج؟ در هر حال، باید محکم سر جایت بنشینی چون می‌خواهم داستان بسیار مهیجی را برایت تعریف کنم...» و بعد دکمه‌ی دیگری را زدم و همه‌ی متن را رد کردم که مدت زیادی طول کشید. ده ثانیه! و آخرین سطر متن این بود: «رویای غیرممکن‌ها نام ویژه‌ای دارد که به آن امید می‌گوییم.»

کشف بی‌نظیرم به این شرح بود. وقتی تصمیم گرفتم این کتاب را به اتفاق پدرم بنویسم پیش خودم چیزی مانند کاردستی و قیچی و چسب را تصور کردم. اما دیگر همه چیز خیلی ساده‌تر از چیزی بود که در ذهنم داشتم. حالا می‌توانستم وارد یک سند قدیمی بشوم و در داخل متن پدرم بنویسم و از این طریق به راستی حس می‌کردم که با همراهی پدرم کتاب می‌نویسم.

آن قدر با «دروکر» کلنجار رفتم تا توانستم آن را به کار بیندازم. نوعی «دروکر» حرفی بود. چنان عجیب و غریب بود که می‌ترسیدم مأموران مخفی موزه‌ها آن را از من بدزدند. صدای بلندی داشت و هر صفحه چهار دقیقه‌ی تمام وقت می‌گرفت! علت این بود که برای هر حرف باید ضربه‌ای بر روی شاسی وارد می‌آمد و به جوهر آغشته می‌شد و روی کاغذ می‌آمد. یازده سال پیش که پدرم فوت کرد دستگاه مدرنی به حساب می‌آمده است.

حالا در کامپیوتری قدیمی می‌نویسم. منظورم حالا است. آخرین چیزی که وارد کامپیوتر کردم این بود: «حالا در کامپیوتری قدیمی

می نویسم، منظورم حالا است.»

مادرم صفحه‌ای دارد که عنوان آن «فراموش نشدنی^۱ است و ضبط منحصر به فردی دارد. در این صفحه «ناتالی گل» با پدرش «نات کینگ گل»، خواننده‌ی معروف، ترانه‌ای دو صدایی می‌خواند. شاید چیز عجیبی به نظر نرسد. اما موضوع این است که «ناتالی گل» این ترانه‌ی دو صدایی را با پدرش می‌خواند که سی سال پیش مرده است. البته با فن‌آوری‌های امروزی، این امر پیش پا افتاده‌ای است. کافی است «ناتالی گل» همراه نوار ضبط شده‌ی قدیمی «نات کینگ گل» بخواند. در این صورت می‌توان گفت که او صدای پدرش را به میدان بازی جدیدی منتقل کرده است.

از نظر تکنیکی، خواندن ترانه‌ی دو صدایی با مردی که حدود سی سال پیش مرده، کار چندان برجسته‌ای نیست و فقط فشار و خستگی روحی به همراه دارد. اما این آواز دو نفره به راستی جالب و «فراموش نشدنی» بود.

قصد ندارم این داستان را بیش از این کش بدهم اما هنوز دو موضوع بی‌جواب مانده است. یکی از آن‌ها جوابی است که باید به سؤال سخت پدرم بدهم. اما چیز دیگری هم وجود دارد که آن را اول توضیح می‌دهم زیرا تصمیم گرفته‌ام این کتاب را با جواب سؤال پرمعنی و سخت پدرم به پایان برسانم.

پس از آن‌که مدتی با نقاشی قدیمی و کامپیوتر آنتیک سرگرم شدیم مایمان برای پختن شیرینی نارگیلی به آشپزخانه رفت. می‌دانست که این نوع شیرینی را خیلی دوست دارم و می‌خواست

در آن روز خاص از این نوع شیرینی برایم درست کند. اما میریام هم عاشق شیرینی نارگیلی بود.

وقتی بوی شیرینی نارگیلی تازه فضای خانه را پر کرد به آشپزخانه رفتم بلکه یک شیرینی از او بگیرم و در ضمن چیزی هم از او بپرسم. در داستان دختر پرتقالی نخ باز آویزانی وجود داشت. اما مامان هنوز داستان را نخوانده بود.

او سرگرم ریختن لایه‌ای از خاک قند روی شیرینی‌ها بود. بسته‌ی پودر نارگیل هم روی میز آشپزخانه بود و مامان می‌خواست کمی از آن روی خاک قند روی شیرینی‌ها بپاشد. از او پرسیدم: - چه کسی در آن تویوتای سفید بود؟

به شوخی این سؤال را کردم که سربه سر او بگذارم زیرا می‌دانستم همان‌طور که خودش به پدرم گفته بود این موضوع مربوط به گذشته بود.

اما مادرم هاج و واج مانده بود. اول با لب‌های سفید و رنگ پریده‌اش به طرفم برگشت و بعد روی میز آشپزخانه نشست. آهی کشید و گفت:

- پس او در این باره هم نوشته!

من گفتم:

- به گمانم کمی حسادت می‌کرده.

وقتی او ساکت ماند دوباره پرسیدم:

- نمی‌توانی بگویی چه کسی در آن تویوتای سفید بود؟

او با قیافه‌ی متفکری به من زل زد بعد طوری که گویی تصمیم گرفته حقیقت را بگوید و همه چیز را روشن کند با صدایی نسبتاً

آهسته گفت:

- او یورگن بود.

من که سرگیجه گرفته بودم از او پرسیدم:

- یورگن؟

او سرش را تکان داد و سرگیجه‌ی من بیش‌تر شد.

بسته‌ی پودر نارگیل را برداشتم و روی زمین پاشیدم و بعد نایلون

آن را برگرداندم و همه‌ی پودر نارگیل‌ها را به زمین ریختم و گفتم:

- برف می‌بارد.

مامان هنوز روی میز آشپزخانه نشسته بود. دیگر دیر شده بود و

نمی‌توانست جلویم را بگیرد. فقط پرسید:

- برای چه این کار را کردی؟

با صدای بلندی فریاد زدم:

- برای این‌که تو مثل همین پودر نارگیل بی‌عقلی چون همزمان با دو

مرد دوست بودی!

او با حرارت و انرژی در صدد دفاع از خود برآمد و گفت:

- این‌طور نبوده. بعد از آشنایی‌ام با جان‌آلوا، فقط و فقط او در

زندگیم بود.

- و وقتی جان‌آلوا مرد فقط و فقط یورگن وجود داشت.

- نه، این‌طور نیست. تازه چند سال بعد بود که دوباره یورگن را دیدم،

در همان سال‌هایی که فقط من بودم و تو. حتماً یادت است. اما وقتی

دوباره یورگن را دیدم به او علاقه‌مند شدم و مدت زیادی طول کشید

تا تصمیم گرفتیم که با هم زندگی مشترکی داشته باشیم. مدت خیلی

زیادی...

در آن لحظه، دلم برای جوجه‌ی پیر سوخت که هنوز منقارش سفید بود. با این حال گفتم:

- آیا اجازه دارم که بپرسم دختر پرتقالی کدام یک از این آقایان را بیش‌تر دوست داشت؟

او با حالتی اعتراض‌آمیز گفت:

- نه، اجازه نداری.

به نظر نمی‌آمد رنجیده باشد اما قاطعیت داشت. بغضش ترکید و اشکش روان شد. تصمیم گرفتم دیگر در این باره حرفی نزنم زیرا از پدرم آموخته بودم که به خودم حق دخالت در اموری را ندهم که به من مربوط نیست. نباید به افسانه‌ای نزدیک می‌شدم که مایل نیست قواعدش را با من قسمت بکند.

اما اختیار افکار خودم را داشتم.

از آنچه شنیده بودم به هیچ‌وجه خوشم نیامده بود زیرا نشان می‌داد که صاحب تویوتای سفید برنده شده است اما او هیچ تقصیری نداشت. شاید تقصیر هیچ‌کسی نبود. اما خوشحال بودم که پدرم هرگز به این امر پی نبرد.

شاید هم در اصل همه چیز ناشی از اشتباه‌های خودش باشد که نتوانست قواعد را رعایت کند و شش ماه منتظر دختر پرتقالی بماند و برای همین بعد از چند ساعت، کبوتر مرده را در جوی آب دیده بود. کبوتر سفید، کم چیزی نیست.

همیشه پدرم را به شکل یک کبوتر سفید مجسم کرده، به این صورت به او فکر خواهم کرد. اما چندان مطمئن نیستم که به سرنوشت اعتقاد داشته باشم. به گمانم پدرم نیز به آن اعتقادی

نداشت وگرنه تلسکوپ هابل در نظرش چنین جذاب نبود. بعد از ظهر آن روز، با یورگن و میریام شیرینی نارگیلی با پوشش شکلاتی خوردیم. دو شیرینی با خاک قند داشتیم که آن‌ها را به یورگن و میریام دادیم و به نظرم این دینی بود که به گردنشان داشتیم. چند روز بعد از ماجرای شیرینی نارگیلی، دوباره پای کامپیوتر قدیمی نشستیم و باید تصمیم می‌گرفتم که چه طور باید سؤال سختی را جواب بدهم که پدرم از من کرده بود. هنوز کسی نامه‌ی پدرم را نخوانده بود اما قرار بود فردای آن روز پدر بزرگ و مادر بزرگم برای صرف قهوه‌ی صبح یکشنبه نزد ما بیایند و در نتیجه مهلت من تمام می‌شد.

این روزها فقط به سؤال پدرم فکر می‌کردم و همچنین به جوابی که باید به آن می‌دادم. بعد از این که نامه‌ی طولانی را چهار بار خواندم در دل گفتم: بیچاره پدرم. پدر بیچاره‌ی من. خیلی متأسفم که او این جا نیست. البته آنچه او نوشته فقط برای خودش مصداق ندارد بلکه درباره‌ی تمام مردم دنیا صدق می‌کند، همچنین برای آن‌ها که پیش از ما در این جا بوده‌اند، آن‌ها که اکنون در این جا هستند و برای همه‌ی کسانی که پس از ما به دنیا می‌آیند.

پدرم نوشته بود که فقط همین یک بار در این دنیا هستیم. بارها نوشته است که فقط در یک لحظه‌ی کوتاه در این جهانیم. درست نمی‌دانم که من هم در این زمینه با او هم فکر باشم زیرا پانزده سال است که در این دنیا هستم و این سال‌ها به هیچ وجه در نظرم به کوتاهی یک لحظه نبوده‌اند.

اما به گمانم می‌دانم منظور پدرم چه بوده است. برای کسانی که

قادر به درک این نکته‌اند که زندگی در این جهان به طور قطع روزی به پایان می‌رسد زندگی بسیار کوتاه است. اما این نکته که روزی برای ابد باید رفت، برای همه قابل درک نیست. چیزهای بسیاری هست که این یافته‌ها و کشفیات را ساعت به ساعت و دقیقه به دقیقه سخت‌تر می‌کند.

پدرم نوشته بود: فکرش را بکن، میلیاردها سال پیش، زمانی که همه چیز پدید آمده، تو در جایی در آستانه‌ی این افسانه بوده‌ای و حق انتخاب داشتی می‌توانستی یک بار برای زندگی در این سیاره به دنیا بیایی اما... نمی‌دانستی که چه وقت به دنیا می‌آیی و چه مدتی می‌توانی در آن بمانی. البته فقط درباره‌ی کمی و کوتاهی این سال‌ها آگاهی یافته بودی و فقط همین را می‌دانستی که اگر ورود به این دنیا را انتخاب کنی زمانی متولد می‌شوی که موقع آن رسیده باشد و پس از گذشت زمان، ناچاری زمان و هر آنچه را که در آن است دوباره ترک کنی.

هنوز تصمیمم را نگرفته بودم اما در این میان بیش‌تر و بیش‌تر پدرم را تأیید می‌کردم. شاید هم این پیشنهاد را با تشکر رد می‌کردم زیرا لحظه‌ی کوتاه زندگی‌ام در این دنیا در مقایسه با زمان بسیار بسیار طولانی گذشته و آینده، بسیار ناچیز بود.

اگر می‌دانستم فقط اجازه دارم که یک میلی‌گرم از چیزی را بخورم که بی‌نهایت خوشمزه است از این کار چشم می‌پوشیدم و با تشکر آن را رد می‌کردم.

از پدرم اندوه عمیقی را به ارث برده‌ام، اندوهی ناشی از این واقعیت که روزی این دنیا را ترک می‌کنم. آموختم که به «شبی مثل

امشب» فکر کنم که دیگر زنده نخواهم بود. اما این دیدگاه را نیز به ارث برده‌ام که دنیا چه قدر عالی و بی نظیر است. تصمیم دارم در تابستان به طور جدی درباره‌ی زنبورها تحقیق کنم (زمان سنجی دارم که شاید بتوانم با آن به سرعت پرواز زنبورها پی ببرم البته باید وزن آن‌ها را نیز محاسبه کنم.) در ضمن هیچ مخالفتی با سفر سیاحتی به دنیای وحش در شرق آفریقا ندارم. همچنین آموختم که به آسمان نگاه کنم و از مشاهده‌ی چیزهایی تعجب کنم که میلیاردها سال نوری از ما دورند. و این‌ها را زمانی آموختم که کم‌تر از چهار سال سن داشتم.

من نمی‌توانم از آن بیرون شروع کنم و باید از انتهای دیگری آغاز کنم. شاید ناچار باشم به روش خاص خودم تصمیم‌گیری کنم. اگر داستان دختر پرتقالی، فیلمی سینمایی بود و من برای تماشای آن ته سالن سینما نشسته بودم و می‌دانستم اگر جان‌الوا و دختر پرتقالی هیچ‌گاه همدیگر را پیدا نمی‌کردند من برای زندگی در این سیاره متولد نمی‌شدم آن‌ها را تشویق می‌کردم که به سوی هم نروند. ضربان قلبم تند می‌شد و از این می‌ترسیدم که جان‌الوا یا دختر پرتقالی مثلاً کافر بودند و هرگز به این فکر نمی‌افتادند که برای اجرای مراسم کریسمس به کلیسا بیایند. شاید در اسپانیا وقتی دختر پرتقالی ناگهان با مردی دانمارکی وارد کافه می‌شد من به گریه می‌افتادم... و هنگامی که جان‌الوا و ورونیکا به هم می‌رسیدند از اختلاف عقیده‌ی جزئی آن‌ها می‌ترسیدم زیرا تا جایی که می‌دانم یک دعوای جدی می‌توانست به سرعت وسعت بگیرد. دنیا! جایی که هرگز به آن دسترسی پیدا نمی‌کردم.

فضا! دیگر هیچ‌گاه به آسمان پر ستاره نگاه نمی‌کردم.
خورشید! هیچ‌گاه پایم را در جزیره‌ی داغ تونزبرگ نمی‌گذاشتم و
هرگز با سربه درون آب شیرجه نمی‌زدم.

دیگر همه چیز را می‌فهمم. ناگهان تمام میدان عمل برایم قابل
درک شد و تازه با تمام وجود می‌فهمم که نیستی چه معنایی دارد...
معه‌ام درهم می‌پیچید و سرم گیج می‌رود و بسیار خشمگینم.
وقتی به این می‌اندیشم که روزی باید بروم و از این جا دور بمانم،
آن هم نه برای یک هفته و دو هفته، نه برای چهار یا چهارصد سال،
بلکه تا ابد، بی‌نهایت خشمگین می‌شوم.

حس می‌کنم شوخی و فریبی در کار است زیرا اول کسی می‌آید و
می‌گوید: بفرما! تمام دنیا مال توست و می‌توانی در آن جست‌وخیز
کنی... این هم وسایل سرگرمی! این ریل قطار اسباب‌بازی و آن هم
مدرسه‌ای که از پاییز شروع می‌شود و در آن می‌توانی به بازی «دروغ
سیزده» پردازی و بعد ناگهان دوباره همه‌ی دنیا را از من می‌گیرند.
حس می‌کنم همه مرا تنها گذاشته‌اند و دیگر هیچ تکیه‌گاهی
ندارم و هیچ چیز نمی‌تواند نجاتم بدهد.

نه تنها همه‌ی دنیا و همه کس و همه چیز را از دست می‌دهم بلکه
خودم را نیز از دست خواهم داد.

یک بشکن! تق! و در یک چشم برهم‌زدن دیگر وجود نخواهم
داشت.

عصبانی هستم، چنان عصبانی که می‌خواهم استفراغ کنم. به
شرارت فکر کردم اما هرگز اجازه نمی‌دهم که حرف آخر را بزند و
پیش از آن‌که بر من مسلط شود از آن روی برمی‌گردانم. من زندگی را

انتخاب می‌کنم و گوشه‌ی کوچکی از خیر و نیکی را برمی‌گزینم که سزاوار آنم. چیزی هست که آن را «خیر» می‌نامیم. از کجا معلوم که بالای سر همه‌ی ما خدایی بر تخت ننشسته باشد؟

می‌دانم که شر وجود دارد زیرا آن را در خط سوم قطعه‌ی مهتاب بتهوون شنیده‌ام. اما این را نیز می‌دانم که خیر هم وجود دارد و می‌دانم که بین دو پرتگاه گل‌زیبایی می‌روید و بعد، از درون آن، زنبور شاد و سرحالی اوج می‌گیرد و پرواز می‌کند.

آهان! اکنون این گل‌زیبا را می‌بینم. خوشبختانه در این معادله قطعه‌ی شادی وجود دارد و همیشه بین دو نمایش تراژدی، یک نمایش خیمه‌شب‌بازی خنده‌دار اجرا می‌کنند که من هرگز این اجرا را از دست نخواهم داد. من آماده‌ام که همه چیزم را روی خط دوم شرط‌بندی کنم. چیزی به نام عطش به زندگی وجود دارد و با همه‌ی این‌ها لازم نیست حتماً این دو پرتگاه را تجربه کنم. برای من پرتگاهی نیست. چنین چیزی وجود خارجی ندارد. برای من هرگز وجود ندارد! تنها چیزی که هست قطعه‌ای شاد و جسورانه است.

به نظرم حالا دیگر افکار بسیار معقولی دارم و باید این را بپذیرم. فرانس لیست، خط دوم سمفونی مهتاب بتهوون را همچون گلی میان دو دره می‌داند و در این لحظه برایم روشن است که همراه با «لیست» و «توکه» تمام برهان دو وجهی بزرگ را حل کرده‌ام.

حالا سعی می‌کنم دوباره چند میلیارد سال به عقب برگردم زیرا باید تصمیم بگیرم که در چند میلیارد سال دیگر در کره‌ی زمین زندگی بکنم یا نکنم. حالا دیگر می‌دانم که این داستان چه گونه شروع شده و من چه کسی را دوست خواهم داشت.

حالا نوبت جواب من رسیده و نوبت اعلام تصمیم جدی ام. پس می نویسم:

پدر عزیزم! از نامه‌ات سپاس گزارم. این نامه برایم مانند ضربه بود. هم خوشحالم کرد هم آزارم داد. ولی من دیگر تصمیمم را گرفته‌ام و مطمئنم که زندگی در زمین را انتخاب می‌کردم حتی اگر لحظه‌ای کوتاه بود و برای همین تو می‌توانی نگرانیت را به دست فراموشی بسپاری و به اصطلاح روانت شاد باشد. ازت ممنونم که به شکار دختر پرتقالی رفتی.

مامان در آشپزخانه ایستاده و شام می‌پزد و چیزی هم به زبان فرانسوی گفت. به زودی یورگن از پیاده‌روی شنبه‌اش برمی‌گردد. میریام هم خوابیده است. امروز هفدهم نوامبر است و هنوز پنج هفته تا کریسمس باقی است.

چند سؤال جالب درباره‌ی تلسکوپ هابل از من کرده بودی و در واقع من به تازگی مقاله‌ی بلندی درباره‌ی این تلسکوپ برای مدرسه نوشته‌ام!!!

می‌خواهم رازی را به تو بگویم. فکر می‌کنم می‌دانم هدیه‌ی کریسمس چیست. یورگن در این باره اشاره‌هایی کرده و عکس‌های جالبی از آن را در روزنامه به من نشان داده. احتمال زیادی می‌دهم که هدیه کریسمس تلسکوپ باشد.

این باور نکردنی است. اما یورگن هم مقاله‌ی مدرسه‌ام را خوانده، آن هم دو بار، و با این که پدر واقعی‌ام نیست گفت که به من افتخار می‌کند. فکر می‌کنم که من نیز مثل میریام برایش مهم باشم یا دست کم تقریباً مثل او. اگر راستش را بخواهی من هم بیش از این از او

انتظار ندارم زیرا من هم از این مرد تقریباً مثل پدرم خوشم می‌آید.
اگر در کریسمس تلسکوپی هدیه بگیرم آن را با خودم به خانه‌ی
ییلاقی مان می‌برم زیرا این‌جا در قسمت صاف شهر، به قول
فضانوردان، آلودگی نوری زیادی وجود دارد. در ضمن اسم
تلسکوپی را هم انتخاب کرده‌ام. اسمش جان‌الواست. شاید این اسم
برای یورگن کمی عجیب باشد اما اگر قرار باشد دوستان خوبی برای
هم باقی بمانیم باید با آن کنار بیاید. در دنیا چیزهای بسیاری هستند
که کمی عجیبند.

در «فجل استون»، شهری که خانه‌ی ییلاقیمان در آن‌جاست، اگر
هوا مهتابی نباشد، آسمان غرق ستاره می‌شود که انسان با تماشای
آن‌ها از خود می‌پرسد: دیگر تلسکوپ فضایی چه اهمیتی می‌تواند
داشته باشد؟ البته، البته پدر، در واقع من آن‌قدرها که تو ممکن است
فکر کنی احمق نیستم و می‌دانم که همه‌ی ستاره‌های کائنات
نمی‌درخشند. چه قدر هیجان‌انگیز است که گاهی کسی ته استخری
دراز بکشد و چند لحظه بالای سطح آب را تماشا کند زیرا همیشه
چیزی در آن‌جا به چشم می‌خورد و باید حدس بزنیم که چه چیزی
بر روی آب حرکت می‌کند. در این حالت امکان زیادی وجود دارد که
اثری از نقشه‌ی کره‌ی ماه، ماه‌های مشتری و حلقه‌ی مریخ را بتوانیم
بینیم. و بعد من هم پی می‌بردم که آیا در طول دوران زندگیم موفق
می‌شوم سوار یک سفینه‌ی فضایی واقعی بشوم؟

با دروذهای صمیمانه از جرج، جرجی که هنوز در هوم‌لوای
زندگی می‌کند و حالا می‌داند که از تبار انسان بسیار جالبی است.
در ضمن بعد از خواندن نامه‌ی تو جرأت پیدا کردم با دختر

ویولن نواز حرف بزنم. به گمانم دوشنبه این کار را کردم. دیگر دست‌کم موضوع جالب توجهی برای گفتن دارم و شاید او نیز ویولنش را به من نشان بدهد.

مادرم را صدا کردم و وقتی سرگرم نوشتن این خط بودم او آمد و نامه‌ی پدرم را به او دادم، البته کپی کامپیوتری آن را. به او گفتم: - حالا می‌توانی نامه‌ی پدرم را بخوانی.

اما شاید کتابی را که من با پدرم نوشته‌ام، وقت دیگری بتواند بخواند. در هر حال قبل از کریسمس که به هیچ‌وجه نخواهد توانست، شاید بعد از این‌که واقعاً از او تلسکوپ‌ی هدیه گرفتم، زیرا درباره‌ی تلسکوپ جان‌آلوا در این نوشته توضیح داده‌ام. کمی هم می‌ترسم که آن‌ها مطالبی را بخوانند که درباره‌ی دختر ویولن‌نواز نوشته‌ام، البته فقط کمی، و همچنین از این به خود می‌لرزم که مامان و یورگن، موضوع اتاق خوابشان را بخوانند، باز هم فقط کمی.

مامان با نامه‌ی پدرم روی مبل چرمی زرد اتاق نشیمن نشست و گفت که می‌خواهد پیش از برگشتن یورگن از پیاده‌روی شنبه‌اش کمی از نامه را بخواند. به او قول دادم که در دسترسش باشم و وقتی در اتاقم باز بود می‌توانستم او را ببینم. گاهی هم صدایش را می‌شنیدم که بینی‌اش را بالا می‌کشید و من این کار او را نشانه‌ی این می‌دانم که هنوز جان‌آلوا را فراموش نکرده است.

اما من باز هم می‌نویسم... زیرا هنوز حرفی برایتان دارم، به خصوص برای همه‌ی کسانی که این کتاب را خوانده‌اند و آن حرف، این نصیحت خوب است: از پدر و مادرتان بپرسید که چه‌طور با هم آشنا شده‌اند. شاید شما نیز بتوانید داستان مهیجی تعریف کنید... و

سؤالتان را از هر دوی آن‌ها پرسید. زیاد مطمئن نباشید که هر دو داستان مشابهی را برایتان تعریف کنند.

اگر آن‌ها ناگهان دستپاچه شدند تعجب نکنید. به نظر من کاملاً طبیعی است. افسانه‌ای که درباره‌اش گفتیم نیز کاملاً شبیه به اصل آن نبود. اما رفته رفته دریافته‌ام که هر افسانه‌ای کمابیش قواعد حساسی دارد که نقل داستان را مشکل می‌کند. شاید بهتر باشد که بکوشید انحنایی در این قواعد ایجاد کنید. البته همیشه هم توصیف آن، کار ساده‌ای نیست چرا که چیزی به نام محافظه کاری هم وجود دارد. هر قدر داستانی بلندتر و مفصل‌تر باشد به همان اندازه نیز طاقت فرساتر از آنست که به نظر می‌رسد. به همین دلیل است که اگر فقط جزء کوچکی از ماجرای که پیش آمده طور دیگری بود شما هرگز به دنیا نمی‌آمدید. حاضرم شرط ببندم که هزاران ریزه کاری جزئی دیگر نیز وجود دارد که همگی چنان دگرگون می‌شوند که دیگر شما هیچ شانس نمی‌خواهید داشت. و من از حرف پدر عاقلم به خود می‌لرزم که گفت: «زندگی بخت‌آزمایی عظیمی است که در آن فقط شماره‌های برنده را می‌توان دید.» و تو... تویی که این کتاب را خواندی یکی از شماره‌های برنده‌ای. خوشا به حالت!